

رمانهای عاشقانه سه جلدی



www.romankade.com





چشمان آبی سارای

نویسنده : زینب دشتبانی

خلاصه

این رمان درباره ی رسم و رسومات یکی از روستاهای آذریاست، امیدوارم خوشتون بیاد. سارای دختر ساده و مهربون رمان ماست ،یه دختری که جز اسب سواری تو اطراف روستا و آب آوردن از چشمه با کوزه هیچ کاری نداره ،سارای رمان ما زندگی پر از شادی و لذته اما با افتادن یه اتفاق زندگی سارای عوض میشه، بهتره که رمانمو بخونین و آخرشو بدونین ، آخرش هم غمگین هم خوش

خواهش میکنم دچار سوء تفاهم نشین کاربرای عزیز ،تو آین رمان قرار نیست به هیچ ایل و طایفه آذری توهین بشه، چون من خودمم یه دختر آذری ام

سارای

تو اتاق خوابیده بودم که دیدم صدای مامانم میاد که داره منو صدا میکنه ،از خواب بلند شدم ،لباس محلیامو پوشیدم ،دفتر و کتابمو گذاشتم تو کیفم ،موهامو شونه کردم روسری سفید لباس محلیمو سرم کردم از اتاق اومدم بیرون مامان تو آشپزخونه داشت چایی میریخت تو استکانا رفتم جلو صورتشو بوسیدم

مادر سارای: دختر باید بری مدرسه



باشه مامان جان من رفتم ، درو بستم اومدم بیرون رسیدم دم در گلنار اینا ، در و زدم گلنار باز کرد اونم آماده شد باهم رفتیم مدرسه ، من و گلنار دوم راهنمایی میخوندیم روستای ماهم مدرسه راهنمایی نداشت پس من و گلنار و سیمین مجبور بودیم صب زود بیدار بشیم باهم بریم مدرسه ، با گلنار اومدیم رسیدیم در خونه سیمین اینا اونم صدایش کردیم ، بعد یک ساعت رسیدیم روستای بالا که مدرسه اونجا بود بدو بدو خودمونو رسوندیم در مدرسه خانم ناظم ما رو تنبیه کرد به خاطر دیر رسیدنمون ، پسرا همه به ما می خندیدن (آخه مدرسه ما پسرونه دخترانه) بود ، زنگو زدن منو گلنار و سیمین بدو بدو خودمونو رسوندیم روستای خودمون ، همگی کیفامونو گذاشتیم خونه رفتیم سر چشمه نشستیم باهم آلوچه خوردیم ، اونا رفتن خونشون منم اومدم خونمون هنوز تا سر حوض نرسیده بودم که درو خونه رو محکم زدن باز کردم

تیمور : های دختر بابات یا ننت کدومشون خونه ان بگو بعد از نهار بیان پیش غلام رضا خان

چشم آقا من بهشون میگم ، اومدم تو دیدم مامان سفره نهار آماده کرده ، بابا ام تازه از مزرعه اومده یکم دراز کشیده ، رفتم پیشش صدایش کردم به زبون محلی خودمون ، آتا جان بلند شو تیمور یکی از آدمای خان اومده بود شما رو میخواست ، گفت که شما بعد از نهار برین خونه خان

پدر سارای: خونه خان باشه من میرم دخترم برو نهار تو بخور

چشم آتا ، اومدم نشستم سر سفره غذا خوردیم ، من توطویله بودم داشتم برای رخس علف میریختم که صدای بابا رو شنیدم میگفت (گلی گلی کجایی بیا که بدبخت شدیم اون روز که قرار بود ما از پاره تنمون جدا بشیم رسیده ، من نمیزارم اونو ازم بگیره) وای خدا چی دارم میشنوم

سارای

دیشب اصلا نخواییده بودم ، حرفای بابا ذهنمو مشغول کرده بود ، من دوس نداشتم از پدر و مادرم جداشم ، الانم اصلا حال درس خوندن نداشتم از خانم معلم اجازه گرفتم از مدرسه اومدم بیرون ، از اونجا تا روستای خودمون دوییدم ، در خونه رو باز کردم رفتم تو



مامان محکم بغلم کرد

گلی (مادر سارای) : سارای دختر کوچولوی من ، من نمیزارم تو رو از من جدا کنن ، تو هنوز بچه ای

مامان جون مگه چی شده ، کی میخواد منو از شما جدا کنه ، مامان جونم من نمی خوام از شما جداشم ، تو رو خدا نذار

علی (پدر سارای): دخترم من باید باهات حرف بزنم

بفرمایید پدر میشنوم

علی (پدر): دخترم ما وقتی که تو تازه به دنیا اومده بودی ، رسم مون اینه که اگه به خانواده ی هدایتا بدهی داشته باشیم دیگه از ما پول نمیگیرن در عوض یکی از دخترای مارو میخوان ، این اتفاق برای عمه ام اتفاق افتاده بود اما اون خودشو از طناب آویزون کرد دخترم من نمی خوام تو خودتو بکشی آبرومون بره خان صاحب تو هستش حالا وقتشه باید به خونه خان بری البته نه به عنوان عروس بلکه به عنوان کلفت یا خدمتکار ، سه ماه باید خدمتکار باشی بعد از سه ماه باید با پسر خان ازدواج کنی و اگه تونستی پسر به دنیا بیاری میتونین خانم خونس بشی ، دخترم اگه این کارو نکنی همه ی ما بدبخت میشیم ، خودتم میدونی تو تنها دختر خانواده سلیمیان هستی

اما آتا جان من هنوز بچم ، چطور دلتون میاد من یه خدمتکار بشم ، یوخ آتاجان انصاف دویر ، آتا جون به پات میفتم من میخوام معلم بشم ، آتا

پدر: حرف نباشه ، ما آبرو داریم ، ساکتو ببندتیمور فردا میاد دنبالت

، دخترم منو ببخش مجبورم ، آبرومو حفظ کن

چشم آتا جان ، اومدم تو اتاق اشکان سرازیر شدن ، تبدیل شدن به هق هق داشتم به بدبختیم گریه میکردم ، اول خدمتکار بودن ، بدش زن پسر خان بودن اونم یه پسر ۲۴ ساله ، خدایا آخه انصافه من فقط ۱۲ سالمه.....

سارای



از خواب بلند شدم همه ی لباسامو گذاشتم تو ساکم ، کتابام همشو گذاشتم تو کمد ، دیدم دارن در میزنن ، لباسامو پوشیدم آماده رفتن شدم ، من از خودم گذشتم تا آبروی پدرم نره ، اگه من از اینجا فرار کنم یا خودمون بکشم غلام رضا خان دستور میده کل خونادمو بکشن ، من هیچوقت نمیزارم اتفاقی برای پدر و مادرم بیفته ، من این خفتو به گردن میگیرم ، ساکمو برداشتم اومدم بیرون آتا جان و مامان با چشمانی گریون دم در وایستاده بودن ، رفتم جلو مامان عزیزمو محکم بغل کردم ، چون دیگه قرار نبود به این خونه برگردم ، مامانم منو محکم گرفته بود ولم نمیکرد ، تیمور ساکمو برداشت گذاشت تو ماشین ، از بغل مامان اومدم بیرون رفتم طرف آتا پدر مهربون و دلسوزم که تا الان اشک ریختنشو ندیده بودم ، آتا پیشونیمو بوسید من و محکم بغل کرد

پدر: دخترم ، سارای منو ببخش ، من بدترین ظلمو در حقت تموم کردم
نه آتا جان این حرفو نزنید این تو سرنوشت و تقدیر من بوده ، شاید یه روزی دوباره تونستیم
همدیگرو ببینیم

تیمور: های دختر بیا دیگه خان منتظره تو و پدرته

باشه تیمور خان حالا دیگه میتونیم بریم ، مامان مهربونم موند خونه آتا و من سوار ماشین تیمور شدیم رفتیم روستای بالا که خونه غلام رضا خان اونجا بود ، رسیدیم به خونه نه به عمارت خان نگاه کردم یه عمارت بزرگ بود ، کلی کلفت و خدمه داشت پس چرا دستشو گذاشته بود رو من ، چرا من با این زیبایی باید یه کلفت میشدم ، بد تر از اون تو این کم سن و سالی زن یه خانزاده میشدم اونم نه به میل خودم به صورت اجباری ، به زور می خواستم این کارو با من بکنند ، منم دیگه به خاطر خانواده پا روی همه ی رزوهام گذاشتم اومدم عمارت خان

تیمور: های دختر کجا بودی سه ساعته دارم صدات میکنم خان تو رو میخواد

چشم بریم آقا تیمور ، با تیمور رفتیم اتاق خان

غلام رضا خان: بیا تو دختر ، بگو ببینم اسمت چیه

اسمم سارایه خان



غلام رضا خان: از امروز که پاتو به عمارت من گذاشتی، دیگه حق دیدن خانوادتو نداری مگر این که اون جایزه برای ما بیاری، فهمیدی یا نه خوب تو گوشتات فروکن باید فراموش کنی، تو از الان یه کلفتی فهمیدی

با چشمای گریون گفتم بله خان، فهمیدم

غلام رضا خان: دختر واس من ننه من قریبم بازی در نیار، من اینجا نیاوردمت که نازتو بکشم و بزرگت کنم، دیگه حق گریه کردن تو عمارت من نداری، تو خلوت خودت هرچه قدر که میخوای زرزر کن

چشم خان

غلام رضا خان: زیور آهای زیور، بیا این دختررو از جلوی چشمام دور کن ببرش بهش کار بده

زیور: به روی چشم خان، دختر بیا بریم.

زیور خانم دستمو محکم گرفته بود منو دنبال خودش میکشید، از پله هارفت پایین درو باز کرد رفت تو زیر زمین

زیور: هی دختر از این به بعد اینجا اتاق توئه، خودت اینجارو یکم تمیز کن، من دیگه رفتم خانم بزرگ منو کار داره

چشم زیور خانم شما برید، زیور رفت نشستم رو زمین که فقط یه فرش کهنه پهن بود یه دست تشک و لحاف و بالشت گذاشته بودن، همه جا بوی رطوبت میداد، من تک دختر علی سلیمیان قرار بود با این کم سن و سالی تو یه زیر زمین زندگی کنم، بغض کرده بودم اجازه دادم اشکام بریزن، داشتم به خاطر سرنوشت بدم گریه میکردم که دیدم زیور صدام میزنه، لباسمو عوض کردم یه لباس محلی قرمز گل گلی پوشیدم رفتم از پله های زیر زمین بالا.....

سارای

بعد این که از پله های زیر زمین رفتم بالا دیدم زیور خانم نشسته رو یکی از صندلی های حیاط نشسته بود داشت چایی میخورد، بله بفرمایید زیور خانم با من چیکار داشتین



زیور: برو لباسای کثیفو از اتاقا جم کن بیار بنداز تو لباس شوئی، بدش باید بری واس آقا مهرداد ناهار ببری، امروز میخواد تو اتاق غذاشو بخوره

بله چشم زیور خانم الان میرم، از پله های بلند عمارت رفتم بالا، در و باز کردم رفتم تو از یکی از خدمتکارا که اسمش سوگل بود آدرس اتاقا رو پرسیدم از پله ها رفتم، دریکی از اتاقارو زدم

مهشید (همسر غلام رضا خان): بیا تو دختر جون تازه واردی

سلام خانم من سارای ام دختر علی سلیمیان

مهشید: خب که اینطور لباسارو جم کن زود از اتاقم برو بیرون، اه از دست این خان من چیکار کنم، هرچی خدمتکار بی کلاسو و کثیفه میاره عمارت

حرفای مهشید خانمو شنیدم یه قطره اشک از چشمام اومد پایین پاکش کردم، رفتم اتاق آقا مهرداد، در و زدم اما صدایی نشنیدم رفتم تو لباسای کثیفو جم کردم برگشتم دیدم آقا مهرداد با تن نیمه برهنه با چشمای خشمگین داره به من نگاه میکنه

مهرداد: کی بهت اجازه داده بیای تو اتاقم دختری خیره سر، فک کنم تازه واردی، لالی نمیتونی حرف بزنی

آقا من درو زدم اما صدایی نشنیدم اومدم لباس چرکاتونو بردارم بشورم، بله آقا من تازه واردم اسمم سارایه شاید خودتون قضیه رو بدونین

مهرداد: آره میدونم اما از این به بعد اگه بی اجازه پاتو تو اتاق من بذاری بد میبینی

چشم آقا، از اتاق اومدم بیرون لباس چرکارو ریختم تو لباسشوئی، ناهار آقا مهردادو گذاشتم تو سینی بردم بالا، در و زدم رفتم تو، آقا ببخشید ناهارتونو آوردم

مهرداد: بیا تو نترس، سارای تو لباس خوب نداری بپوشی، اینجا دیگه روستای خودتون نیست که یه لباسو واس یه هفته بپوشی، لطفا به نظم و تمیزییت برس، مامان من از خدمتکاری که لباس خوب نپوشه، تمیز نباشه خوشش نیاد

بله چشم، از اتاق مهرداد اومدم بیرون با دو خودمو به اتاقم (زیر زمین) رسوندم سرمو گذاشتم رو تشک گریه کردم



@@@@@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

اوه از رسم و رسومات این روستا متنفر بودم ، حالام که مجبور بودم یک ماه دیگه با سارای ازدواج کنم ، اه حالم بهم میخورد البته خودش خیلی خوشگل بود اما اصلا به خودش نمی رسید ، الانم میخوام برم بیرون پیرهمنم چروکه صداش زدم بیاد اتوش کنه ، درو میزدن ، بیا

سارای: سلام آقا با من کاری داشتین

آره بیا این پیرهمنو سریع اتو کن ، راستی سه تا انگشتت چی شده بستیش

سارای: چیزی نیس آقا داشتم سبزی خرد می کردم دستمو با چاقو بریدم

ها بیا این پمادو بزنی خوب میشه ، من میرم حمومم زود آمادش کن

سارای: چشم آقا

در حمومو باز کردم رفتم تو حموم.....

سارای

بعد از این که پیرهمن آقا رو اتو کردم اومدم بیرون دستم خیلی میسوخت طوری که حد نداشت ، پمادی که آقا مهرداد بهم دادو به دستم مالیدم یکم سوخت اما تو زندگیم از این سوختنا بیشتر دیده بودم ، الان دوماهی میشه که خونه خان زندگی میکنم البته نمیشه بهش گفت زندگی میشه گفت بردگی ، دو ماهه که با این سن و سال کوچیک همه ی کارای این عمارتو انجام میدادم ، کلیم زخم زبون میشنیدم ، همشون بهم زخم زبون میزدن ، یه ماه دیگم قرار بود که با آقا مهرداد ازدواج کنم

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

اون یه ماه با یه چشم بهم زدن سر رسیدم فردا عروسیم بود ، صب بودم قرار بود بریم شهر آرایشگاه چون مهشید خانم میگفت عروسی پسر بزرگشه کلی مهمون دعوت کرده اما من اصلا دلم نمی خواست تو این سن عروس بشم ، اونم زوری ، داشتم تنهایی شام میخوردم که دیدم در زیر زمین باز شد



مهشید (مادر مهرداد) : هی دختر بیا برو حموم فردا صب باید بری آرایشگاه ، حداقل آبروی ما رو تو آرایشگاه نبر، ما آبرومون از سر راه نیاوردیم که

چشم خانم الان میرم ، بعد این که مهشید خانم از زیر زمین رفت یه دست بلوز سفید توری با یه دونه شلوار مشکی تنگ که خالم از دبی سال پیش برام سوغاتی آورده بود پارسال برام بزرگ بود اصلا نپوشیدمش ، یه روسری سفیدم برداشتم رفتم بالا ، روبروی اتاق آقا مهرداد یه حموم بود مهشید خانم گفت برم اونجا حموم کنم ، شب ساعت ۱۰ بود یکم میترسیدم در حمومو باز کردم رفتم تو ، لباسامو در آوردن رفتم زیر دوش گل سرمو باز کردم ، موهای طلایی و بلندم که تا کمرم بودو شستم ، شونه زدم ، اومدم تو رختکن خودمو با

حولم خشک کردم ، لباسای خوشگلمو پوشیدم ، اما چون موهام خیس بود نمیتونستم ببندم باز گذاشتم حوله رو انداختم رو سرم ، در و باز کردم

@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

حساب کتاب کردم ، یکم با گوشیم ور رفتم تشنه ام شده بود در اتاق باز کردم اما با چیزی که دیدم خشک شدم ، نفسم گرفت

مهرداد

با چیزی که دیدم نفسم گرفت نتونستم خودمو کنترل کنم رفتم جلو بوی موهاش مستم کرده بود ، وای خدایا ینی این دختره کیه ، تو حموم من چیکار میکرد ، چی میشد این فرشته مال من میشد ، دستمو گذاشتم زیر چونش سرشو آوردن بالا زل زدم تو چشماش

، چشاش برام آشنا بود ، آره حالا فهمیدم این سارای ، خدمتکار خونمون ، فردام که قرار بود زخم بشه ، نمیدونم چی شد خجالت کشیدم زود از جلوی چشمام ناپدید شد رفت پایین ، ای خدا کاش یه جای دیگه با سارای آشنا میشدم ، کاش.....



@@@@@@@@@@

از خواب بلند شدم رفتم تو آشپزخونه صابونمو خوردم ،داشتم آب پرتقال میخوردم که سوگل خدمتکارمون صدام زد

سوگل: آقا ببخشید مزاحم صابونتون میشم خانم گفتن تا ساعت شیش آماده باشین ،مهمونام میان ،سارای و خانمم رفتن شهر آرایشگاه

خیلی خب باش میدونی بری،بعد این که صابونمو خوردم ،رفتم تو طویله کنار اسب خوشگلم مشکی ،اون تنها رفیق من بود که باهاش آروم میشدم سوارش شدم میخواستم برم کنار چشمه

@@@@@@@@@@

سارای

امروز روز عروسیمه اما من اصلا خوشحال نیستم ،آرزوی هر دختریه که لباس عروس بپوشه اما من نمیخواستم به زور و اینجوری ازدواج کنم ،الانم زیر دست این آرایشگرم داره منو آرایش و خوشگل میکنه آخه میخوام چیکار که خوشگل شم ،من دوست داشتم با عشق و علاقه ازدواج کنم

آرایشگر: سارای جان دخترم ،پاشو لباستو بپوش آرایشتم تموم شده ،ماشالا چقدم خوشگل و ناز شدی ،وای مهشید جون عروست مثل عروسک میمونه ،خیلی خوشگله مراقب باش چشمش نزنن

بلند شدم به کمک آرایشگر لباس عروسمو پوشیدم ،خودمو توآینه نگاه کردم ،خیلی خوشگل شده بودم،آرایشم خیلی قشنگ بود با این آرایش دوبرابر زیبا شده بودم ،موهای طلاایمو بالا سرم پف داده بود جلوشم چپ ریخته بود ،لباسمم یه لباس عروس دکلته که رو سینش کار شده بود ،پشتشم دنباله خیلی بلندی داشت در کل خوشگل بود ،در آخر آرایشگر یه تاج خوشگل به موهام زد ،تورمو کشید رو صورتم ،برای این که روستا بود یه چادر سفیدم سرم کرد ،منو سوار یه ماشین کردن ،رسیدیم عمارت ،توی حیاط خیلی شلوغ بود ،صندلیارو چیده بودن تو حیاط ،مهشید خانم دستمو گرفت منو برد تو عمارت ،رفتیم تو اتاق عقد منو نشوند رو مبل ،این منم که تو این جایگاه نشستم ،این سارایه که هیچ جا بند



نمیموند ، وقتی بچه بودم تو روستا میدویدم مامام مجبور بیاد دنبالم ، حالا دیگه اون بچه کوچولو نبودم بعد از یه رب من میشدم زن مهرداد خان، و دیگه آزاد نبودم ، اون صاحبم بود ، من از این رسم و رسوم متنفرم بودم که زندگی منو خراب کرد

سارای

بعد از ده دقیقه که من تو جایگاه نشسته بودم آقا مهردادو اومد پیشم نشست ، عاقد خطبه عقد شروع کرد

عاقد: دوشیزه ی محترمه سرکار خانم سارای سلیمیان آیا به بنده اجازه میدهد که شمارا با مهریه یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه و شمعدان ، یک زمین دو هزار متری به عقد دائم آقای مهرداد خان هدایت درآورم آیا وکلیم

عاقد دیگه داشت برای بار سوم تکرارش میکرد ، من که به این ازدواج راضی نبودم اما دیگه مجبور بودم ، با اجازه بزرگترا بله، مهردادم بله رو گفت یه دفتر و امضاء کردیم عاقد رفت ، دیگه من زن آقا مهرداد بودم ، هنوز تورو چادرمو برنداشته بودم ، فامیلاشون یکم زدن رقصیدن بعدش باید رسم و رسوماتمون انجام میشد ما ترکا تو عروسی یه مراسمی داریم دور و برم نگاه کردم اما هیچ کس از طایفه ی عروس ینی من نبود که این رسمو اجرا کنه ، پسر عموی آقا مهرداد که اسمش رضا بود بلند شد اما گفتن باید طرف باید مجرد باشه ، برادر رضا مرتضی بلند شد یه روسری قرمزو باید میرقصوند در آخر به کمر من میبست ، بعد این که رقص با دستمال تموم شد مرتضی کمرمنو با دستمال بست ، یه مراسم گذاشتن دست من تو دست آقا مهرداد بود آخرین مراسم فرستادن عروس و داماد به اتاق، غلام رضا خان دست منو گذاشت تو دستای مهرداد ، بدش همگی از پله های عمارت رفتیم بالا ، مهشید خانم در یه اتاقو باز کرد من فقط جلوی پاهامو میدیدم ، ما رو فرستادن تو اتاق ، آقا مهرداد رفت دستشویی ، مهشید خانم منو نشوند رو تخت خواب چادرمو برداشت ، اما تورم موند خودشم از اتاق رفت بیرون ، سارای تو تو این اتاق چیکار میکنی ، تو الان باید عروسکاتو میخوابوندی، فردام باید میرفتی مدرسه نه نباید اینجوری میشد چن قطره اشک از چشمم اومد پایین ، آقا مهرداد از دستشویی اومد بیرون ، دستشو گذاشت تورمو زد بالا.....

@@@@@@@@@@@@@@



@@@@@

مهرداد

ما رو فرستادن تو اتاق اومدم دستشویی ،یه آبی به صورتم زدم ،به. خودم تو آینه نگاه کردم ،من دیگه یه پسر مجرد نبودم من الان یه مرد زن دار بودم که کلی مسئولیت داشتم از دستشویی اومدم بیرون صدای گریه میومد ،رفتم دیدم سارایه که داره گریه میکنه ،خدای من تو لباس عروسی چقد خوشگل شده بود رفتم جلو تورشو زدم کنار اما وقتی صورت قشنگشو دیدم نتونستم طاقت بیارم آروم بوسیدمش ،اونم فقط سکوت کرده بود یه قطره اشک از چشمش اومد پایین ،بین سارای گریه نکن من میدونم تو هنوز بچه ای من تا وقتی که تو راضی نباشی و آمادگیشو نداشته باشی بهت دست نمیزنم حالام برو لباساتو عوض کن بیا کنارم بخواب

سارای: ممنونم ،چشم آقا مهرداد

از این به بعد دیگه نشنوم ب من میگی آقا مهرداد من مهردادو فهمیدی یا بهت بفهمونم ،زود باش برو بزار کپه مرگمونو بزاریم

سارای

وقتی مهرداد لبمو بوسید من هیچی نتونستم بهش بگم چون اون الان شوهر من بود ،اما بهم گفت تا وقتی که من آماده نباشم کاری بهم نداره ،اومدم تو حموم لباس عروسمو در بیارم اما هرکاری کردم نتونستم زیپشو باز کنم ،دیگه مجبور بودم مهردادو صدا کنم، در و باز کردم سرمو انداختم پایین ،مهرداد ببخشید یه لحظه میای در حموم کارت دارم ،یه ثانیه نکشید اومد

مهرداد: بگو سارای چیکارم داری

مهرداد نمیخواستم مزاحمت بشم اما هرکاری کردم نتونستم زیپ لباسمو باز کنم زحمتشو میکشی

مهرداد: پشت کن

پشتمو کردم به مهرداد تا زیپمو باز کنه.....



@@@@@@@@@@@@@@@@@@

@@@@@

مهرداد

سارای پشتشو کرد به من دستم رفت طرف زیپش آروم داشتم بازش میکردم که چشمم به بدن سفیدش افتاد، اما سعی کردم خودمو کنترل کنم چون اون هنوز بچه بود، زیپشو باز کردم دیدم تا آخر باز همیشه چون کمر بندش نمیداشت، برش گردنودم طرف خودم به چشمای آبی خوشگلش نگاه کردم، سارای چشماشو بسته بود دستمو بردم دور کمرش، کمر بند قرمزشو باز کردم، این کمر بند قرمز که میبینم به کمر عروس نشانه پاکدامنی یه دختر بود، کمر بندش تو دستم بود انداختم کنار بهش گفتم میتونی بری لباساتو عوض کنی، اومدم رو تخت دراز کشیدم بعد چن لحظه سارای اومد کنارم دراز کشید بدش چشمای قشنگشو بست خوابید منم موهای طلایی رنگشو ناز کردم خوابیدم

سارای

الان دقیقا یه هفته ست که با مهرداد ازدواج کردم، اون خیلی خوبه، تا الانم با این که شوهرمه اما دستش به من نخورده، از روی تخت بلند شدم، در کمدمو باز کردم لباسای رو که مهرداد برام خریده بود همراه با کفشاشون که خیلی شیک بودن تو این کمد گذاشته بودم، مهرداد بهم گفته بود دیگه لباس محلی نپوشم، از توی کمدم یه کت دامن کوتاه آبی برداشتم پوشیدم، یه جوراب شلواری مشکیم پوشیدم، یه کفش پاشنه تخت عروسکی آبی پوشیدم، یکم برق لبم زدم رفتم بیرون، صبونه نخوردم از پله ها رفتم پایین، اومدم تو حیاط داشتم قدم می زدم که زیور صدام زد

زیور: هی سارای یه هفته ست کار نکردی، گمشو بیا تو آشپزخونه مفت خور دهاتی، فک کرده چون تازه عروسه نباید کلفتی کنه

زیور خانم من ...



مهرداد: تو بیجا میکنی با زن من اونجوری حرف می زنی زیور، بار آخرت باشه که به زن من میگی سارای، اون دیگه خانم این خونه ست، طرز صحبت کردنت با خانم منو درست کن والا بلایی به سرت مبارک که مرغای آسمون به حالت زار بزنی، فهمیدی زنیکه عفریته زیور: ببخشید آقا غلط کردم، دستتونو میبوسم، پاتونو میبوسم من به این پول و این کار احتیاج دارم

مهرداد: دست منو نبوس، بیا دست سارای خانمو ببوس ازش معذرت بخواه، بدشم برو واس منو خانمم یه چای بیار

زیور با چشمای خشمگین اومد جلو دستمو بوسید، با حرص بهم گفت منو ببخش، منم گفتم مشکلی نیس میتونی بری، مهرداد بدون این که باهام حرف بزنه رفتتو طویله پیش اسبش، منم دلم برای رخس و خونوادمو خیلی تنگ شده بود اما اجازه این کارو نداشتم

.....

سارای

داشتم تو حیاط چایی میخوردم که تو یه لحظه چای پرید تو گلو

مهشید: هی دختر بلند شو بیا تو اتاقم، تو رو اینجا نیاوردیم که بشینی واس خودت چای بخوری

چشم خانم الان میام، از روی صندلی بلند شدم رفتم اتاق مهشید خانم، خانم با من کاری داشتن

مهشید: خب ببینم خوب به پسرم میرسی یا نه، حالام برو لباس کارتو بپوش باید کل حیاطو جارو کنی، فرشارم باید لته بکشی، فردا خودتم از اتاق بیرون نیای، نمیخوام بیشتر از این آبروم بره

خانم مگه من چیکارتون کردم، مگه من چی دارم که آبروتونو میبرم، خانم منم یه آدمم بسه دیگه

مهرداد: وایسا ببینم با چه جرعتی، با مادر من اینطوری حرف میزنی هان، نکنه بهت رو دادم از خودت دراومدی، آشغال تو حق نداری با مادرم اینطوری حرف بزنی فهمیدی



آره مهرداد من که چیزی نگفتم فقط

مهشید: پسر میبینی دیگه یه نیم وجبی چقد زبون داره

نه به خدا خانم من هرکاری که بگین انجام میدم

مهرداد: خیل خب حالا بیا بریم تو اتاق باید باهات حرف بزوم

باشه تو برو منم الان میام ، خانم من برم ببینم مهرداد چی میگه بدش میام کارامو انجام میدم

مهشید: باش دختر جون برو کار پسر مهمتره

چشم خانم ، اومدم تو اتاق درو بستم

مهرداد: بیا بشین پیشم

رفتم نشستم کنار مهرداد رو تخت

مهرداد: بین سارای من واس یه ماه دارم میرم یه مأموریت کاری ، هیچکس تو خونه نمیدونه که من یه پلیسم ، پس فقط تو میدونی ، تا وقتی که برگردم باید آماده باشی ، اگه دست من بود کاری بهت نداشتم ، حالام چمدونمو حاضر کن

باشه مهرداد من چمدونتو آماده میکنم توهم برو یه دوش بگیر

مهرداد: سارای موقعی که من نیستم نشنوم که به مادرم بی احترامی کردی

مهرداد من نمیخوام تو بهم دست بزنی میفهمی نمیخوام ، من دوست داشتم با عشق و علاقه ازدواج کنم اونم تو سنی که عاقل باشم ، بالغ باشم ، نه الان نه تو ۱۲ سالگی به زور عروس بشم

مهرداد: هه چه خیالی کردی ، فک کردی که من بهت علاقه دارم یا انقد خوشگلی که من بهت عشق بورزم ، من حالم از دخترای دهاتی بهم می خوره ، توام یکی از اونا هستی ، یه دختر گدا گشنه که وقتی پولو و ثروتو و لباسا و جواهرات آن چنانی رو میبینن همه چیز



یادشون میره ، منم از این به بعد با زبون خودت حرف میزنم حالام از جلوی چشمام گمشو
عفریته

از اتاق اومدم بیرون رفتم تو باغ ، نشستم زیر درخت چنار ، اجازه دادم اشکام بریزن ، انقد
گریه کردم که سبک شدم ، اومدم تو زیر زمین اتاق قبلیم خوابیدم ، صب شده بود از خواب
بلند شدم لباسامو تکوندم رفتم بالا ، وقتی رفتم تو اتاقمون مهرداد نبود ، اومدم بیرون سوگلو
دیدم رفتم جلو ، سوگل جان از مهرداد خبر داری ، کجاست

سوگل: آقا مهرداد صب زود رفتن مسافرت ، مگه نمیدونستی سارای

هان چرا ، میدونستم باشه من برم اومدم تو اتاقم رفتم حموم یه دوش بگیرم

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

@@@@@@@@@@@@@@

سیاوش

امروز قرار بود یه محموله از کانادا واسمون بیاد ، از روی تخته بلند شدم یه دوش گرفتم
اومدم بیرون ، گوشیم داشت زنگ میخورد برش داشتم

محسن (یکی از آدمای سیاوش) : آقا محموله تا نیم ساعت دیگه میرسه ما باید چیکار کنیم

صبر کنین تا یه رب دیگه خودم اونجام ، بلند شدم یه پیرهن مشکی با شلوار تنگ مشکی با
تک کت سفید پوشیدم ، اسلحمم برداشتم ، سوار ماشین شدم رسیدم کارخونه ، داشتن
محموله رو از کامیون میاوردن پایین که پلیسا ریختن تو کارخونه ، از در پشتی خارج شدم
سوار ماشینم شدم رسیدم خونه به همه ی بادیگاردا آماده باش دادم ، میخوام فقط بدونم
که کی داره چوب تو لونه ی مار میکنه ، من سیاوش اردلان هیچ کسی نمی تونه تو کارای من
دخالت کنه هیچکس نمی تونه چوب با چرخه من بذاره ، مادرشو به عزاش مینشونم فقط
کافیه بدونم کیه.....

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد



امروز تو مأموریت شکست خوردیم، دیگه این سیاوش اردلان اعصابمو ریخته بود بهم، من حتما باید دستگیرش کنم، من باید انتقام خون خواهرمو ازش بگیرم، انتقام خون صمیمی ترین دوستم آرشو که اونا کشتنش، سیاوشم تو بچگی دوست من بود اما از وقتی که با پدر نامردش ببر سیاه رفت تبدیل شد به یه شیر خشمگین که فقط دم میکشن، کارای قاچاق میکنن، اون خواهر یکی یدونمو ازم گرفت، من نمیدارم خون مریم رو زمین بمونه، اصلی ترین کار عمل کردن به وظیفه من یه پلیسم باید جامعه رو از وجود همچین آدمایی پاک کنم.....

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

سارای

حیاطو جارو کردم اومدم خونه، رفتم حموم یه دوش گرفتم، اومدم بیرون یه کت شلوار صورتی پوشیدم، نشسته بودم موهامو شونه میکردم با امروز دقیقا دو هفته است که مهرداد رفته مسافرت من فک میکردم اون مرد خوبیه اما بعد یه هفته زندگی با اون فهمیدم اونم مثل همه ی مرداست، یه لحظه احساس کردم سرم داره گیج میره، نشستم روی تخت اما یهو زیر دلم تیر کشید، بدجوری داشت درد میکرد یه جیغ بلند کشیدم.....

مهرداد

بعد از دو هفته اومدم خونه، مش رحمت در و باز کرد با ماشینم رفتم تو، از ماشینم پیاده شدم صدای جیغ یه نفر اومد، دیدم همه خدمتکارا دارن میرن از پله ها بالا نگران مادر شدم با سرعت از پله ها رفتم بالا دیدم همه رفتن جلوی اتاق ما، مادر و مهدیه خواهر کوچولومم اونجا بودن، مامان چ خبره، چ اتفاقی افتاده چرا همه جم شدین جلو اتاق ما مهشید: پسرمن نمیدونم که زنت یه جیغ کشید ما همه خودمونو رسوندیم، در اتاق قفله خودشم اون تو فقط گریه میکنه

برین کنار همتون، در و محکم با پام زدم اما در باز نشد مجبور بودم اسلحمو دربیارم اینجوری همه میفهمیدن من پلیسم اما اون یه دختر ۱۲ ساله بود ممکن بود اونجا براش اتفاقی بیفته، اسلحمو درآوردم محکم شلیک کردم به دستگیره در، در باز شد اول من رفتم تو سارای دلشو گرفته بود فقط جیغ میزد پتو رو کشیده بود روش، پتو رو زدم کنار بغلش کردم اما احساس کردم شلوارش خیسه، داد زدم رو سرشون، برید کنار مامان تو ام با من



بیا ، باید سارای برسونیم بیمارستان ، سارایو گذاشتم صندلی عقب مامانم نشست پشت با سرعت رفتم بیمارستان شهر که مال خودمون بود ، رسیدم سارای رو بغل کردم داشت گریه میکرد ، سارای جان عزیزم نگران نباش چیزی نیست الان دکترا معاینه میکنن تو رو ، تو این خراب شده یه دکتر پیدا همیشه

پرستار: مهرداد خان شما یید ، دنبالم بیاین ، بزارینش رو این تخت

خیل خب برو دکتر بیار، سارایو گذاشتم رو تخت ، شلوارش خیس خیس بود ، دستمو نگاه کردم خونی شده بود رفتم شستم اومدم بیرون

دکتر: مهرداد خان شما بیرون باشین

اما خانم دکتر من شوهرشم ، من بهش محرمم هیچ مشکلی نیست

دکتر: نه مهرداد خان ، من باید مریضو معاینه کنم شما بیرون باشین

باشه مشکلی نیست ، اومدم بیرون منتظر شدم که دکتر بیاد بیرون.....

سارای

از درد داشتم به خودم می پیچیدم مهرداد منو آورد بیمارستان الانم دکتر بالاسرمه ، احساس میکنم که خیس خیسم

دکتر: دخترم گریه نکن این یه چیزه طبیعیه ، این اتفاق واس هر دختری میفته ، الان بهت یه مسکن زدم دردت خوب میشه ، مراقب خودت باش دخترم ، یه چیزایی هست برات مینویسم ، حالام بخواب ، دکتر رفت بیرون منم نمیدونم چرا چشمام بسته میشد ، فک کنم خوابم میاد دردمم آروم شده بود چشمامو بستم خوابیدم.....



مهرداد

تو سالن نشسته بودم که دکتر از اتاق اومد بیرون، من و مامانم رفتیم پیشش، خانم دکتر
ببخشید همسرم چش شده

دکتر: پسرم نگران نباش، بیا اتاقم باید باهم حرف بزنیم

چشم خانم دکتر، مامان نشست من با خانم دکتر رفتم اتاقش، خانم دکتر نمیخواهین بگین
چی شده

دکتر: پسرم، خانم تو به بلوغ رسیده، و این درداشم مال اونه، این اتفاق هر ماه یکبار برای
خانما، پس نگران نباش، فقط مراقب باش، این یه دوره هفت روزه است، این لوازم و
داروهارم برات بگیر، حالا برو پیش خانما، فک کنم خیلی دوسش داری، خوشبخت باشی
ممنونم اومدم بیرون، اه این دختره چی میگفت من که اصلا سارای دوس ندارم، عاشق
چشم و ابروشم نیستم فقط چون زنده مسئولیتش به گردن منه همین حالام برم بینم
حالش خوب شده

مهرداد

درو باز کردم رفتم تو سارای خواب بود بالاسرش و ایستادم به صورت قشنگش نگاه کردم که
مثل قرص ماه میموند، نشستم رو صندلی تا بیدار بشه نمیدونم یک ساعت گذشته بود که
سارای چشماشو باز کرد

سارای جان عزیزم حالت خوبه دیگه درد نداری

سارای: آره مهرداد جان حالم خوبه، ممنونم که منو آوردی بیمارستان، اگه تو نبودى من تو
اون اتاق میمردم

من کاری نکردم که، من به وظیفم عمل کردم، حالام واس من تعارف و تشکرو بزار کنار،
داری مخ منو میخوری

سارای: اما مهرداد تو چطور آدمی هستی، من فقط ازت تشکر کردم، مگه من چیکارتون
کردم که مستحق این همه ظلم و خشمم، هیچکدومتون با من مهربون نیستین، دیگه



نمیخوام خونه شما باشم ، دلم برای اتاقم ، پدر و مادرم ، دوستانم تنگ شده ، بزار حداقل یه بار ببینمشون

خفـــه شووووووووو سارای ، مگه قرار نبود که فراموششون کنی ، تو دیگه حق دیدن اونارو نداری ، حالام پاشو لباساتو بپوش باید بریم

سارای: اما مهرداد ، من حالم اصلا خوب نیست

حرف نباشه ، زود باش از جلوی چشمای من دور شو ، تا نزدم لهت نکردم

سارای: باشه ، مهرداد من میسوزم و میسازم ، اما یه روزی منم روز خوش میبینم

باشه زود باش ، انقدم واس من حرافی نکن.....

@@@@@@@@@@@@@@

@@@@@@@@@@@@@@

آجیای گلم ادامشو فردا صب براتون میذارم ، ببخشید که پارتش کم بود

سارای

از بیمارستان اومدم خونه ، اومدم تو اتاقمون لباسمو عوض کردم یه شلوار با تیشرت پوشیدم رفتم روی تخت دراز کشیدم پتومم کشیدم روم ، درد شکمم آروم شده بود ، دلم میخواست بخوابم هیچ وقت بلند نشم ، هنوز چشمامو نبسته بودم که احساس کردم یه نفر کنارمه ، دستشو از پشت حلقه کرده به کمرم ، چشمامو باز کردم مهرداد ، مهرداد میشه ولم کنی من دوست ندارم تو بهم دست بزنی ، الانم حالم خوب نیست باید استراحت کنم

مهرداد: خیلی داری از دهنه گنده تر حرف میزنی ، تو کی هستی که به مهرداد هدایت میگی به من دست نزن ، اصلا تو هیچ حقی نداری ، فهمیدی سارای ... من شوهرتم ، من



صاحب تو ام ،اگه من بگم بمیر باید بمیری ...اگه من بگم بیا پیشم باید بیای فهمیدی ...اینو تو اون مخ کله گنجشکیت فرو کن ،تو دیگه بدون اجازه من نمیتونی هیچ کاری انجام بدی ،حالام من شوهرتم وظیفته که هرچی میگم انجام بدی ،فقط یه هفته فرصت داری که با خودت خلوت کنی و به خودت بفهمونی که تو دیگه یه زن شوهر داری ،حالام فقط ساکت شو بخواب ،بزار بخوابم حوصله کل کردن با تو رو ندارم

دیگه من حق حرف زدنم نداشتم ،فقط داشتم قطره قطره اشک میریختم ،دلم یه آغوش مهربون میخواست کاشکی مامانم الان پیشم بود نمیتونستم بغلش کنم ،مامانم هیچوقت نمیداشت من اشک بریزم ،نمیداشت این همه ظلم و ستم ببینم ،اما دیگه هیچ فایده ای نداشت ،حتی خونوادمم منو نخواستن ،پدرم منو با دستای خودش داد به خان ،مثل یه شی ،مثل یه برده ،حالام که شوهرم با من خوب رفتار نمیکنه ،چاره ای نداشتم من باید میمردم تا این خفت تموم شه ،تا حقیر شدنم تموم شه ،تا همیشه پاکدامن بمونم ،مهرداد خوابیده بود ،در حمومو باز کردم تیغ و برداشتم گذاشتم رو دستم چنتا خط زدم ،دیگه این زندگی واس من تموم شده بود تیغو گذاشتم رو رگم رگمو زدم ،اشکام داشتن سرازیر میشدن خونمم همینجوری داشت میرفت ،دیگه آروم آروم چشمام داشت بسته میشد ...زندگی .. خداحافظ..دیگه از هوش رفتم و هیچی نفهمیدم

مهرداد

رو تخت خوابیده بودم که احساس کردم سارای کنارم نیست دستمو بردم دیدم خالیه ،از تو حموم صدای آب میومد ،فک کنم سارای تو حموم اما دکتر گفته بود براش مضره ،اما با این حال دیگه رفته دیگه ،همینجوری داشتم با خودم حرف میزدم که چشمم افتاد به یه آلبوم صورتی ،اونو برداشتم ،بازش کردم همه ی عکسای سارای از بچگیش تا الانش ،نشستم با آب و تاب نگاهشون کردم ،من از بچگی از دخترای موبلند و موطلایی خوشم میومد ،الانم زن من یه دختر موطلایی بود ،ساعتو نگاه کردم دقیقا نیم ساعتی میشد که سارای تو حموم بود ،هنوز آب باز بود صداش داشت میومد ،راستیتش یکم نگران شدم ،درو زدم صداش کردم ،سارای ،آهای سارای بسه دیگه بیا بیرون ،سارای ،نه دیگه دلم بدجوری شور میزد رفتم عقب دروبا پام باز کردم ،وایخدای.....من...نه حموم پر از خون بود ،وان پر از خون بود سارای از هوش رفته بود ،آبو بستم ،سارایو رو دستم برداشتم آوردمش بیرون خونش همینجوری داشت میرفت ،یه دستمال برداشتم روی رگش بستم ،یه پتو روش انداختم



مهرداد: عزیزم من د...و...س...ت...دارم، خانمم من عاشقت شدم من نمیتونم
بدون تو زندگی کنم، منو تنها نزار سارای
خدایا چی دارم میشنوم، مهرداد عاشق من شده اما من دوسش ندارم، ولی وقتی بغلم کرد
خیلی آروم شدم

آجیای گلم میخوام که لایکام زیاد بشن تا پارت بعدیو بزارم، لطفا یکم دست و دلباز باشین
، بهم لایک عیدی بدین،

عید سعید فطر مبارک

سارای

اون شبو تو بیمارستان موندیم، مهرداد شب از من خوب نگهداری کرد، صبم رفت کارای
ترخیصو انجام داد الانم تو ماشینیم داریم میریم خونه، مهرداد میشه یه سوالی بپرسم

مهرداد: پیرس



مهرداد اون حرفایی که تو بیمارستان بهم زدی حقیقت داشت

مهرداد: آره سارای حقیقت داشت ، حالا مونده به تو دیگه ، که تو ام منو دوست داشته باشی
یا نه

مهرداد من هنوز به تو هیچ حسی ندارم ، من باید فکر کنم

مهرداد: خیل خب دیگه بس کن رسیدیم خونه

از ماشین پیاده شدیم هنوز یه قدم نذاشته بودم که یه طرف صورتم سوخت ، چشمامو باز
کردم دیدم غلام رضا خان

.....

غلام رضا خان: دختره ی چشم سفید واسه ی چی می خواستی خودتو بکشی هان
، میخواستی آبروی چندین و چند ساله منو تو این آبادی ببری ، تو خجالت نمیکشی ، زیور بیا
این دختره ی دهاتی رو از جلوی چشمام دور کن

اما خان من که کار.....

غلام رضا خان: خفه شو دیگه می خواستی چیکار کنی ، فک کنم این چند روزه مهرداد
بهت خیلی رو داده پر رو شدی ، از این به بعد تا وقتی که یه پسر برای خاندان ما نیاری باید
کلفتی کنی حالام گمشو ، دو ماهه که زن پسرمی اما هنوز هیچ بچه ای نیوردی ، نکنه اوجاق
کوری دختر

مهرداد: پدر لطفا بس کنین دیگه این حرفا چیه که به زن من میزنید

غلام رضا خان: تو خفه شو ، حرف نزن تا وقتی که من زنده ام هیچ کس نمیتونه بدون اجازه
من آب بخوره

خان من هنوز خیلی کم سن و سالم من نمیتونم بچه بیارم



غلام رضا خان: تو خیلی غلط میکنی دختره دهاتی، تو زن پسر منی بایدم تا یک ماهه دیگه حامله شی و الا من میدونمو تو فهمیدی اینو خوب تو اون گوشات فروکن، آگه تا یه ماه دیگه این خبر خوشو بهم ندی من مجبورم واس پسر من یه زن دیگه بگیرم حالام برو فکراتو بکن اومدم تو اتاقم شالمو درآوردم انداختم روی تخت سرمو گذاشتم رو بالش اشک ریختم دیگه اشکام تبدیل شدن به هق هق، بعد از چند دقیقه احساس کردم یکی داره موهامو نوازش میکنه

مهرداد: سارای عزیزم گریه نکن من نمیتونم اشکاتو ببینم، ناراحت نشو

چی میگی مهرداد هان، میگی ناراحت نشم، من چقد باید تحقیر شم هان چقد باید زوری یه کاری انجام بدم، اون از زوری آوردن من به این خونه، اون از ازدواج زوری من با تو، حالام زوری بچه دار شدنم، مهرداد من هنوز بچم من تا دو روز دیگه میشم ۱۳ ساله من چطوری میتونم بچه نگهدارم هان، چرا به بابات هیچی نگفتی یه چیزی بگو

مهرداد: سارای من تو رو درک میکنم اما عزیزم آگه بچه دار نشیم تو مجبوری کنارت یه زن دیگه رو تحمل کنی، از این به بعد مجبوری که شوهرتو با یکی دیگه قسمت کنی، اینو بگو میتونی

مهرداد من دوس ندارم تو رو با یکی دیگه قسمت کنم اما آگه من بچه دار نشم، مجبوری ازدواج کنی

مهرداد: سارای تو تصمیمتو بگیر هر وقت که آماده بودی بهم بگو، من باید برم طویله به مشکی یونجه بدم

آ باشه برو منم لباسامو عوض میکنم، میرم پایین یکم به زیور کمک کنم، مهرداد رفت بیرون، ای خدا من باید چیکار کنم من نمیتونم بچه دار شم، آخه برای چی باید بچه به دنیا بیارم که اونم مثل من سختی بکشه، خدایا کمکم کن، از یه طرفیم دلم نمیخواست مهردادو



از دست بدم درسته دوستش نداشتم ،عاشقش نبودم ،اما این طبیعیه که یه زن دوس نداره هوو داشته باشه ،یا شوهرشو با اون قسمت کنه ،نمیدونم اما دیگه تصمیمو گرفتم نه دوس داشتم کلفتی کنم ،و نه دوس داشتم با یه زن دیگه سر و کله بزنم ،حالا باید برم با مهشید خانم حرف بزنم ،لباسای بیرونمو درآوردم یه کت با دامن کوتاه زمردی با جوراب شلواری پوشیدم ،یه شال سفیدم سرم کردم ،از اتاق اومدم بیرون داشتم میرفتم تو اتاق مهشید خانم که یه نفر منو از پشت صدا کرد

مهديه: زن داداش سارای ،یه لحظه بیا

برگشتم دیدم یه دختر ۱۸ ساله با موهای مشکی بلند ،چشمای سبز داره منو صدا میکنه

مهديه: هی سارای چ خبرته منو خوردی با اون چشمای هیزت ،من مهديه ام خواهر کوچیک مهرداد

سلام مهديه جان خوبی ،تا به حال ندیده بودمت

مهديه: آره من اینجا نبودم تو اردبیل درس میخونم

إ خوش به حالت منم خیلی دوست داشتم درس بخونم معلم بشم

.....

مهديه: خب اگه بتونی یه نوه واس بابام بیاری میتونی هرکاری که دلت بخواد انجام بدی ،آخه میدونی زن داداش بزرگم ازدواجش مثل تو بود اما اون ۱۵ سالش بود اونم خیلی دوس داشت مثل تو درس بخونه ،آزاد باشه ،اون وقتی که بچه دار شد بازم بابا قبول نکرد چون اون یه دختر به دنیا آورد ،بعدش داداش مهدی که تو شهر دکتر بود زن داداش سحر و با دختران برد پیشش ،بابام دیگه هیچی نگفت ،هر دو هفته یکبار میان اینجا ،اما الان ایران نیستن واسه ادامه تحصیل داداش رفتن کانادا ،سحرم اونجا درس میخونه ،دخترشون سانازم الان پنج سالشه ،تو ام فکراتو بکن زن داداش هر وقت کمک خواستی من درخدمتم مثل یه خواهر



مرسی خواهر گلم، از مهدیه خدافظی کردم اومدم دم در اتاق مهشید خانم، در و زدم رفتم تو، سلام مهشید خانم همیشه یکم باهم حرف بزنیم

مهشید: بیا بشین دختر

میشه الان بهتون بگم مادر، چون میخوام به حرفای مادر و دختری بزنیم

مهشید: ببین دخترم تو میتونی منو مادر صدا کنی، چون تو امروز با این حرفت منو یاد جوونیم انداختی، منم مثل تو به زور ازدواج کردم اما بعدا که بچه دار شدم دیگه به زندگیم علاقه مند شدم، دخترم تو دختر خیلی خوبی هستی منو ببخش که یکم باهات تند رفتار کردم، آخه خودمم دردی تو رو کشیدم، حالا بگو ببینم چی میخوای بگی

منم یکم با مادر حرف زدم، اونم منو راهنمایی کرد، بعدش از تو یه یه صندوق یه لباس قرمز رنگ بهم داد، اومدم تو اتاق دیگه فهمیدم اگه بچه دار بشم میتونم آزاد بشم، دیگه وقت شام بود رفتم پایین همه دور میز شام نشسته بودن رفتم شامو خوردم اونا نشسته بودن اما من زود بلند شدم اومدم تو اتاقم، گلای رزی رو که دیروز از باغ چیده بودم ریختم رو تخت، خودمم رفتم حموم یه دوش گرفتم، موهامو خشک کردم، لباس خوابی رو که مادر داده بودو پوشیدم، موهای طلاییمو شونه کردم ریختم رو شونم، یکم کرم زدم یه رژلب صورتیم زدم، دیگه آماده بودم، مهرداد اومد تو... اومد جلو منو بوسید..... اون شب دیگه با دنیای دخترنم خدافظی کردم.....

سارای

از خواب بلند شدم مهرداد یه هفته ای میشه که رفته مأموریت، تختو مرتب کردم رفتم دستشویی کارامو کردم، اومدم بیرون امروز میخوام خودم غذا درست کنم، لباس خوابمو درآوردم از توی کمد یه کت دامن کوتاه قرمز برداشتم پوشیدم یه جوراب شلواری سفیدم پوشیدم، موهای بلندمو بافتم، یه شال قرمز سرم کردم، صندلامو پوشیدم رفتم بیرون، مهدیه رو دیدم داشت کتاب میخوند رفتم پیشش نشستم، سلام مهدیه چیکار میکنی مهدیه: به سلام زن داداش خوبی، ها آره دارم رمان عاشقانه میخونم اسمش دالان بهشته، میخوای واس تو ام رمان بیارم

نه مهدیه جان میخوام برم آشپزخونه، غذای امروزو میخوام خودم درست کنم



مهديه: آ زن داداش چشمت روشن ،داداش غروب میاد به من زنگ زده بود

اِ راس میگی ،خوبه باشه من رفتم ،اومدم تو آشپزخونه واس ناهار زرشک پلو با مرغ درست کردم ،سوپم درست کردم ،مواد کیک آماده کردم ،کیک شکلاتی درست کردم ،نمیدونم چرا اما یه چن روزی میشه که احساس میکنم دلم برای مهرداد تنگ شده ،نمیدونم شاید منم یکم دوسش دارم ،اومدم بیرون داشتم چایی میخوردم که زیور اومد پیشم

زیور: هی سارای خانم بزرگ کارت داره ،زود باش برو

زیور من خانم این خونم تو با چه جرعتی به من میگم هی هان ،دیگه نشنوم ،از پله ها رفتم بالا مادر تو اتاقتش بود ،سلام مادر خوبین با من کاری داشتین

مهشید: بشین سارای ،دخترم امروز اون یکماه فرصتی که خان بهت داده بود تموم شد اما تو باردار نشدی ،من دیگه نمیتونم کاری برات بکنم ،فردا قراره بریم خواستگاری برای مهرداد ،حالام برو اتاقت جلوی چشمای خان نباش

اومدم تو اتاقتم ،خودمو انداختم رو تخت بغضم ترکید گریه کردم ،آخه ای خدا چرا شمشیرتو با من از رو بستی ،چرا من باید این همه خفت و خواری بکشم ،حالا که من تازه فهمیدم که منم مهردادو دوست دارم ،خدایا چرا بهم یه بچه ندادی ،الان باید من چیکار کنم ،باید شوهرمو با یه زن دیگه تقسیم کنم هان ،خدای منو بکش منو راحت کن ،یه قرص خوردم خوابیدم ،نمیدونم ساعت چند بود که احساس کردم یکی داره موهامو نوازش میکنه چشمامو باز کردم دیدم مهرداد

مهرداد: سلام خانم خوشگلم ،ساعت خواب

سلام آقا ،از این به بعد دیگه به من نگو خانم خوشگلم ،برو به زن دومت بگو ،دارن میرن واست خواستگاری ،میدونی چرا چون من توی این یه ماه حامله نشدم ،تو ام که فقط کارت برات مهمه ،مگه نمیگفتی دوسم داری ،چرا میزاری من انقد زجر بکشم ،چی کار کنم که تو یه زن دیگه نگیری ،بسه دیگه مهرداد من خسته شدم برو بیرون میخوام تنها باشم ،من دیگه طاقت ندارم همین امشب از این خراب شده فرار میکنم ،مهرداد از اتاقت رفت بیرون ،چمدونمو آماده کردم تا شب فرار کنم ،دیگه شب بود الان دیگه همه باید بخوابن ،دراز کشیدم تو تخت خودمو زدم به خواب مهرداد اومد کنارم خوابید چراغ خابو خاموش کرد



، بلند شدم یه پالتو پوشیدم چمدونمو برداشتم درو آروم بستم اومدم بیرون ، پله ها رو آروم اومدم پایین ، همه ی نگهبانا بیرون بودن از پشت درختا خودمو رسوندم به دیوار کوتاه ، چمدونمو گذاشتم روی دیوار میخواستم از دیوار برم بالا که همه ی چراغای باغ روشن شد ، زیور عوضی پامو گرفته بود

زیور: سارای خانم جایی تشریف میبردین ، حالا کجا با این عجله

، هی نگهبانا برین خانو صدا کنین بگین عروس کوچیکتون داشت از روی دیوار فرار میکرد ، همه اومدن بیرون حتی مهرداد و مهدیه ، خان با چشمای خشمگین داشت نگام میکرد غلام رضا خان: هی نگهبانا این دختره ی دهاتی رو بگیرین بندازینش تو طویله ، فردا من تکلیفمو باهаш روشن میکنم ، هی آقا مهرداد امروز دیگه حق نداری حرف بزنی ، شلاقو بردار باید زنتو جلوی همه تنبیه کنی

از ترس چشمامو بسته بودم نمیدونستم باید چیکار کنم.....

مهرداد

همینجوری وایستاده بودم ، نمیدونستم باید چیکار کنم ، من از بچگیم از بابام حرف شنوی داشتم ، بابام هرچی میگفت بهش عمل میکردم ، حتی یه بار مریمو ، خواهر عزیزمو زدم چون اونو با سیاوش دیدم ، سیاوش آشغال اونو گول زده بود ، مریم به خاطر اون تو روی بابام ایستاد ، بابام اونو زندانی کرد ، دو روز اونجا بود اما یه شب که میخواست فرار کنه ، بابا بهم دستور داد که باید جلوی همه ی اعضای خونه و نوکرا تنبیهش کنی ، منم به غیرتم برخورد کرده بود که دشمن خونی من با خواهرم دوست شده بود ، منم با شلاق زدمش ، خواهر خوشگلم فقط سکوت کرده بودو اشک میریخت ، منم فقط به دستور بابا عمل کردم ، اما فرداش رفتم تو تویله با جسد خواهر عزیزم روبرو شدم ، اون رگشو زده بود یه نامه ام نوشته بود که من سیاوشو دوست داشتم و شما اجازه ندادین که باهاش ازدواج کنم..... اما حالا من باید زنمو ، عشقمو جلوی همه تنبیه کنم ، من چطور میتونم تو چشمای آبییش نگاه کنم و شلاقش بزوم

.....



غلام رضا خان: پسر منتظر چی هستی، مرد بودنتو به همه ثابت کن، آگه تو اونو تنبیه نکنی
میگن خانزاده مهرداد بی غیرته

نه بابا من بی غیرت نیستم، اینو به همه ثابت میکنم، هی سلیمان برو اون شلاقو بیار واسم

.....

.....

سارای

من فقط سکوت کرده بودم هیچی نمیگفتم، مهرداد با خشم داشت نگام میکرد، یه مرده
شلاقو براش آورد، مهرداد آروم آروم داشت میومد طرفم، خیلی میترسیدم از کاری که کرده
بودم پشیمون بودم اما دیگه آب ریخته رو همیشه جم کرد همینجوری تو فکر بودمو داشتم با
خودم حرف میزدم که احساس کردم پشتمو آتیش زدن، چشمامو بستم، با هر ضربه ی
شلاق میمردم و زنده میشدم، خدایا ای کاش میمردمو این روزه نمیدیدم که روزی برسه که
عشقم، مرد زندگیم منو به طور وحشیانه شلاق بزنه، نمیدونم چنتا شلاق زده بود اما
میدونستم که پشتم خیس خیس، لباسام پاره شده بودن، دیگه داشتم از هوش میرفتم

مهرداد: هی سلیمان، رضا بیاین این زنیکه رو از جلوی چشمام دور کنین، ببرینش
بندازینش تو طویله، هیچکس حق نداره در طویله رو باز کنه فهمیدین

سلیمان: بله خانزاده، اطاعت امر آقا

از دستام گرفتن مثل یه سگ منو بردن انداختن تو طویله درم قفل زدن رفتن، نمیدونم چن
ثانیه شد چشمام بسته شد و از هوش رفتم.....

سارای

چشمامو باز کردم، همه جام درد میکرد لباسام همشون خونی بودن، همینجوری سرمو
گذاشته بودم رو زانوم که دیدم در طویله باز شد مهرداد اومد تو درم بست، یه سینی پر از
غذا گذاشت جلوم، چشمامو بسته بودم تا نبینمش، حالم ازش بهم میخورد



مهرداد: حالت چطوره دختر فراری، هه تو که پوستت کلفتی خیانت کار، دروغگو، اما از این به بعد مهردادی میشم که تو حتی تو خوابتم ندیدی، بلای جونت میشم، من مردم نمیذارم تو آبروی پدرمو ببری

هه به تو ام میگن مرد، آشغال تو یه نامردی، عوضی برو گمشو بزار به درد خودم بمیرم، کثافت تو منو گول زدی، اون شب که من خودکشی کرده بودم تو نداشتی من بمیرم تو به من گفتی دوسم داری، تو گفتی عاشقمی، آشغال یه آدم عاشق هیچوقت نمیاد زنشو با مثل سگ با شلاق بزنه، یه آدم هیچوقت زنشو وسط جم غرورشو خورد نمیکنه، تو یه آدم عوضی هستی فقط دنبال هوستی، همتون از یه قماشین، احساس کردم یه طرف صورتم سوخت

مهرداد: نکنه بهت رو دادم دم درآوردی، اما نگران نباش، دمتو میچینم فقط یکم تو این طویله بمون تا آدم شی، منم کار دارم باید برم به خودم برسم شب میریم خواستگاری، حالا بشین و خوب با خودت خلوت کن، از این به بعد دیگه تنها مال تو نیستم، از این به بعد همه چیز تو باید با سولماز تقسیم کنی، باید خیلی سرخاب سفیداب کنی که به چشم من خوشگل بیای، و الا سولماز خیلی خوشگله، اون بدون آرایش نفس آدمو میبره، البته اینو بگم که اون مثل تو احمق و بی سواد و بی خانواده نیست، اون دختر یه خانه، اینا رو بهت گفتم که بدونی

قبل از این که بره یه لگد تو شکمم زد

مهرداد: اینم جواب اون فوشایی که بهم دادی، بای بای

از طویله رفت بیرون منم بغضم ترکید واس بدبختیم گریه کردم، واس تنهاییم، واس.....

بخشید آجیای گلم بقیه شو فردا میزارم، یه مشکلی برام پیش اومده، ولی شما سعی کنین لایکامو زیاد کنین



سارای

الان دو روزه که تو طویله ام حالم اصلا خوب نیست، فک کنم امروز عروسیه شوهرمه، هه آره حفته سارای خانم ببین، کم خفت کشیدی، کم غرورتو زیر پاشون له کردن، حالام باید با هووت سر و کله بزنی

زیور: هی عروس کوچیکه، پاشو بیا بیرون آزادی، کلی کار ریخته رو سرمون آقا مهرداد دستور دادن که تو باید اتاق عروس خانمو آماده کنی، یالا زود باش بیا بیرون از طویله اومدم بیرون، حالم خیلی خراب بود، روح و جسمم داغون بود، حالام باید برم اتاق حجله شوهر خودمو باید آماده کنم، یه زن چند بار تو زندگیش شکست میخوره، الان که دارم گلای رزو پرپر میکنم میریزم رو تختشون شاخه ی گلا مثل خنجر میشه میره تو قلبم، مهرداد چطور تونست همچین چیزو از من بخواد، تختشونو آماده کردم، لباسای خوابشونم گذاشتم رو میز، اومدم تو اتاق خودم هنوز رو تختم ننشسته بودم که در و زدن، بفرمایید

.....

مهدیه: زن داداش الهی برات بمیرم، من اینجا نبودم تازه شنیدم چه بلایی سرت آوردن، چرا می خواستی فرار کنی، هیچ کس تو این خونه نمیتونه فرار کنه، بزار کمکت کنم لباساتو دربیاری، منم رو زخمت پماد بزnm، امشب عروسی داداشه تو باید خودتو خوشگل تر از سولماز عوضی کنی

مهدیه میفهمی چی داری میگی، من نمیخوام خودمو خوشگل کنم، من واس چی باید خودمو خوشگل کنم هان، مهدیه من شکستم، قلبم تکه تکه شد وقتی که داشتم اتاق حجله شوهرمو آماده میکردم، زخم روحم دردناک تر و سوزنده تر از درد جسممه



مهدیه: عزیز دلم میدونم، الهی برات بمیرم، ایشالا همه چی درست میشه، حالام میری حموم دوش میگیری، میای بیرون من تو رو خوشگل میکنم، خودمم برات یه لباس شیک خریدم، امشب تو باید دل مهربادو ببری نه اون سولماز عجوزه

مهدیه منو به زور فرستاد حموم، آبو که باز کردم ریخت رو زخمام بدجور سوخت، یه جیغ بلند کشیدم، از زخم خون میومد شستم، یه دوش گرفتم اومدم بیرون، مهدیه موهامو با سشوار خشک کرد، بعدش با بابلیس موهامو فر کرد شلاقی ریخت رو شونه هام، در یه جعبه بزرگو باز کرد یه پیراهن بلند پفی آبی کمرنگ بود، حلقه ای بود از روشم یه تور مانند خورده بود، پیراهنو با کمک مهدیه پوشیدم، یه کفش پاشنه بلند آبی ام داد پوشیدم، خودم یه ست گردنبند و گوشواره و دستبند داشتم اونا رو انداختم، مهدیه آرایشم کرد، یکم عطرم برام زد، در آخر یه تل سفید نقره ای به موهام زد، خودشم آماده شد دیگه الانا بود که عروس برسه، مهرباد و دو روز بود ندیده بودم، مهدیه رفت بیرون منم رو تخت نشسته بودم.....

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

مهرباد

اومدم خونه باید برم آماده شم، تا یه ساعت دیگه عروس جدیدمو میارن، اصلا به این عروسی راضی نبودم، من زن خودمو خیلی دوست داشتم اما دلشو شکونده بودم، غرورشو زیر پاهام له کرده بودم، رفتم تو یکی از اتاقا آماده شدم، تو آینه خودمو نگاه کردم خیلی خوشتیپ شده بودم، رو میل نشسته بودم که سلیمان گفت

سلیمان: آقا خانم بزرگ صداتون میکنن

رفتم بیرون تو جایگاه عقد نشستم، سولمازم لباس عروس پوشیده بود اومد کنارم نشست، چشمم دنبال سارای بود (آخه مهرباد احمق کی میاد عروسی شوهرش) هنوز تو فکر بودم با چیزی که دیدم نفسم رفتهمینجوری مونده بودم.....



مهرداد

همینجوری بهش زل زده بودم، سارای من امشب چقد خوشگل شده بود، زیباترین زن این جم، من فقط سارایو میدیدم، اون تو اون لباس آبی با اون چشمای آبیخ خیلی خوشگل شده بود، از کارم پیشمون بودم که ازدواج با سولمازو قبول کردم، دلم میخواست برم بغلش کنم، اما اون اصلا به من نگاهم نکرد، تو همین فکر بودم که صدای بله گفتن سولمازو شنیدم، دست مهدیه رو گرفته بود داشت میومد سمت جایگاه عقد، دل تو دلم نبود میخواستم این عروسی خیلی زود تموم بشه

@@@@@@@@@@@@@@

سارای

مهدیه دستمو گرفته بود از پله ها اومدیم پایین، مهرداد همینجوری زل زده بود به من، منم اصلا بهش اهمیت ندادم، سولماز بله رو گفت منم همینطور وایستاده بودم

مهدیه: زن داداش خوشگله بیا بریم، تو رو با سحر آشنا کنم

دستمو گرفت باهم رفتیم کنار سحر اینا

مهدیه: زن داداش سحر، اینم زن داداش سارایی که براتون میگفتم

سحر: وای سارای جون خوشبختم

مرسی سحر جون منم خوشبختم

سحر: عزیزم شنیدم که تو ام مثل من به اجبار ازدواج کردی، اشکالی نداره خوشگلم همه چی درست میشه، ولی خودمونیمما فک کنم مهرداد امشب بیاد اتاق تو نه اتاق اون زنیکه شیطان صفت، به خدا من که زنم میخوام همینجا تو رو بخورم، امشب خیلی نفسگیر شدی خیلی ممنونم سحر جان، من دیگه به آخر خط رسیدم، ول کن اینا رو، راستی من این ساناز خانمو نمیبینم

سحر: ساناز، مامی بیا اینجا دخترم



ساناز: بله مامی جونم

سحر: ساناز این همون زن عمو خوشگله ستا

ساناز: وای زن عمو سارای، تو چقد خوشگلی، چشمت مثل تیله میمونه، منم میخوام
ساناز جون عزیزم تو ام خیلی خوشگلی، بعد از کی حرف زدن با اونا یکم آروم گرفتم، دیگه
آخرای عروسی بود برادر عروس اومد کمر بند قرمزو بست، بدش همه با عروس خدافلی
کردن، مادر و سحر و مهدیه سولماز و مهردادو بردن تو اتاقشون، اتاقی که من با دستای
خودم برای هووم تزئین کرده بودم .

به همه شب بخیر گفتم اومدم تو اتاقم، لباسمو درآوردم یه لباس خواب توری قرمز پوشیدم
، طلاهامو درآوردم گذاشتم رو میز آرایشم، دراز کشیدم تو تختم.....

@@@@@@@@@@

مهرداد

کمر بند سولماز و باز کردم، رفت حموم تا لباسشو عوض کنه، منم کت و کراواتمو درآوردم
انداختم زمین رو تخت نشستم، چشمم افتاد به گل رزا یادم افتاد که این اتاقو سارای با
دستای خودش تزئین کرده همینجوری تو فکر بودم که سولماز از حموم بیرون، چشمم
افتاد بهش یه لباس خواب توری سفید پوشیده بود، اومد طرفم گونمو بوسید، منم لبامو
گذاشتم رو لباس از روی اجبار..... دو ساعت گذشته بود سولماز خوابیده بود، پیرهن و
شلوارمو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون دلم فقط بغل کردن و بو کردن موهای سارایو
میخواست، در و آروم باز کردم سارای خوابیده بود، رفتم رو تخت پیرهن و شلوارمو درآوردم
، یه شلوارک پوشیدم کنارش دراز کشیدم، اون با لباس خواب قرمز نفس گیرتر شده بود
نتونستم خودمو کنترل کنم سرمو کردم تو گودی گردنش محکم میک زدم، چشمای
خوشگلشو باز کرد

سارای: مهرداد تو اینجا چیکار میکنی، تو باید



نداشتم حرفشو ادامه بده لبامو گذاشتم رو لباش ،اون خیلی تقلا میکرد اما من بیشتر
میبوسیدمش ،لباسشو کندم انداختم انور خوابیدم روش.....

@@@@@@@@@@

سارای

صب شده بود چشمامو باز کردم دیدم مهرداد کنارم خوابه ،خودمم لباس ندارم ،میخواستم
بلند شم که یهو زیر شکمم تیر کشید ،بلند شدم ملافه رو پیچیدم دور خودم رفتم حموم
خوب خودمو شستم یه دوش گرفتم اودم بیرون ،موهامو سشوار کشیدم صافش کردم ،یه
شومیز صورتی با یه شلوار تنگ سفید پوشیدم ،موهامو دم اسبی بستم ،نمیخواستم پیش
اون سولماز کم بیارم ،یکم آرایشم کردم یه رژ لب صورتی ام زدم ،یه گردنبند طلا انداختم
،احساس کردم گردنم ،چشمامو بستم ...

مهرداد: خوشگلم این رژ لب چقد بهت میاد

مهرداد تو الان باید پیش زنت باشی نه اینجا

مهرداد: پس تو چی هستی ،تو ام زنی دیشبم خیلی خوش گذشت

گونمو بوسید رفت ،زیر شکمم خیلی درد میکرد یه قرص خوردم دراز کشیدم.....

سارای

از روی تخت بلند شدم دردم یکم آروم شده بود ،ساعتو نگاه کردم دیگه دیر شده باید برم
پایین ،به شال سفید سرم کردم در اتاقو بستم ،داشتم از پله ها میومدم پایین که دیدم
سولماز از اتاقش اومد بیرون ،دختره ی جلف (یه تاپ و دامن مشکی پوشیده بود ،موهام
افشون کرده بود) اومد از کنارم رد بشه برگشت سمت من

سولماز: آخی بیچاره دیشب تنها خوابیدی ،ولی به من و مهرداد کلی خوش گذشت ،وای
دیشب یه شب رمانتیک بود

من هیچی بهش نگفتم چون اون از لحاظ سنی از من بزرگ بود



سولماز: دختره ی دهاتی حداقل یکم به خودت برس ،شبییه بچه کوچولو ها لباس پوشیدی ،میدونی تقصیر تو نیست که انقد که ندیدی نداشتی که بیوشی الانم بلد نیستی بیوشی از پله ها رفت پایین ،چن قطره اشک از چشمام اومد پایین ،چشمامو پاک کردم برگشتم اتاقم ،لباسامو درآوردم یه کت با دامن کوتاه آلبالویی پوشیدم ،یه آرایش مختصرم کردم ،اومدم بیرون با سحر روبرو شدم ،سلام سحر جون خوبی

سحر: سلام به روی ماهت سارای خانم ،چیه صورتت گل انداخته ،نکنه دیشب مهرداد پیش تو بود

سرمو از خجالت انداختم پایین گفتم ،آره دیشب ساعت ۲ بود اومد

سحر: آره میگم اون سولماز چرا اونطوری عصبانی شده بود ،حقشه بزار بکشه

سحر جون بریم پایین باید صبونه رو آماده کنیم ،با سحر اومدیم تو آشپزخونه ،میزو چیدیم همه رو صدا کردیم ،همه اومدن مهرداد رفت پیش سولماز نشست

غلام رضا خان: عروس گلم حالت خوبه ایشالا

ممنونم خان به لطف...

غلام رضا خان: خفه شو دختره ی دهاتی با تو نبودم ،بتمرگ سر جات ،با دخترم سولماز بودم

سولماز: ممنونم پدر جون آره من خوبم اما یه گله ای دارم ،این دختره سارای خیلی منو اذیت میکنه ،به من فوشای خیلی بد میده

غلام رضا خان: سولماز جان تو ناراحت نشو من امروز پرای اونو قیچی میکنم ،سارای پاشو از جلوی گمشو برو

مهدی: اما بابا سارایم عروس این خانواده ست

غلام رضا خان: تو حرف نزن جوجه فوکلی ،همین که تو زن ذلیلی برای من بسه



مهرداد

از ستاد اومدم بیرون، رفتم طلا فروشی دیروز یه سرویس طلا سفارش داده بودمو گرفتم، یه دسته گل رزم کنارش خریدم، آخه امروز سالگرد ازدواجمون بود، میخواستم امشب برامون یه شب رمانتیک باشه، رسیدم دم در خونه با ماشین رفتم تو حیاط، از ماشین پیاده شدم از پله های خونه رفتم بالا داشتم میرفتم تو اتاقمون که چشمم افتاد به سالن پذیرایی، با چیزی که دیدم قلبم آتیش گرفت، دسته گل از دستم افتاد با مشت زدم به دیوار.....

آجیای گلم تو رو خدا منو ببخشید که منتظرتون گذاشتم یه مشکل برام پیش اومده بود

سارای

تو بغل سهیل بودم که احساس کردم یه چیزی افتاد زمین سرمو بلند کردم با چشمای خشمگین و به خون نشسته ی مهرداد روبرو شدم، زود از بغل سهیل اومدم بیرون گفتم، مهر..داد تو کی اومدی عزیزم

مهرداد: چیه نمیخواستی پیام نه، ولی اومدم دیدم که چطور واس این مرتیکه آشغال عشوه میریختی، سارای به ولای علی این دفعه میکشمت، هیچکس نمیتونه تو رو از دست من نجات بده

مهرداد صبر کن برات سوء تفاهم پیش اومده

مهرداد: چه سوء تفاهمی من خودم تو رو با چشمای خودم دیدم که تو بغل این مرتیکه بودی

سهیل: مهرداد صبر کن، زود قضاوت نکن تو اشتباه میکنی، من یه روانپزشکم سارایم مریض منه، امروز جلسه اول روان درمانی بود، پس الکی شلوغش نکن



مهرداد: دکتر من الکی شلوغش میکنم ، پس چرا زخم تو بغل تو بود هان ، حالا چه جوابی داری بهم بدی

سهیل: میدونی مهرداد اون به یه آغوش گرم و پر محبت پناه برد ، اون یکم دچار افسردگی شده ، خواهش میکنم یکم فک کن ، تو رو خدا مَث همه اشتباه قضاوت نکن ، تو باید سارایو آروم کنی ، نه بهش تهمت ناروا بزنی

مهرداد: درسته من بازم اشتباه قضاوت کردم ، من باید خودمم به سارای کمک کنم تا حالش خوب شه

سهیل: آره درسته تو بیشتر از من میتونی بهش کمک کنی ، خب دیگه مهرداد جان من میرم ، سعی کن از دلش دربیاری

مهرداد: باشه دکتر

مهرداد و سهیل داشتن تو حیاط باهم حرف میزدن نمیدونستم چی دارن بهم میگن ، اما باید با مهرداد حرف بزخم ، نمیدونم چرا اون لحظه خودمو انداختم تو بغل سهیل ، اما من مهردادو خیلی دوس دارم ، باید بهش بگم که اشتباه میکنه

سارای

بعد این که سهیل رفت ، من و مهدیه باهم نشستیم یکم فیلم نگاه کردیم نمیدونم مهرداد چش شده اما از موقعی که سهیل رفته ، اونم گذاشت رفت ، اومدم تو اتاقم دراز کشیده بودم رو تخت که دیدم مهدیه اومد دستش یه جعبه قرمز رنگ بود ، اوه مهدیه جون دست و دل باز شدی خبریه

مهدیه: آی عزیزم امشب مهرداد میخواد تو رو تو هتل ستاره ببینه ، این جعبه ام از طرف اونه

چرا هتل ، میومد خونه دیگه

مهدیه: فک کنم میخواد سوپرایزت کنه ، تو ام کم نیار امشب باید خیلی خوشگل بشی



آ باشه تو برو منم برم یه دوش بگیرم دیگه غروب شده

مهدیه: باشه گلم من رفتم

نمیدونم مهرداد میخواد چیکار کنه ، رفتم حموم یه دوش گرفتم حوله تن پوشمو پوشیدم اومدم بیرون ، موهامو با سشوار خشک کردم ، در جعبه ای رو که مهرداد واسم فرستاده بود باز کردم یه پیراهن قرمز براق که بندش تو گردن بسته میشد ، پیراهنش تا روی رونم بود ، خب کوتاه بود دیگه اما ولش کن ، پیراهنو پوشیدم ، یه زنجیر ظریفم انداختم گردنم ، موهای صاف و لختمو شونه کردم ریختم رو شونم ، یه گل سرم زدم به موهام ، آرایشم یکم خط چشم کشیدم ، ریملم زدم ، یه رژلب قرمزم به لبام زدم ، پالتومو پوشیدم ، کفشامم پوشیدم ، یه شالم سرم کردم ، از اتاق اومدم بیرون

مهدیه: او لالا چقد جیگر شدی ، من که دخترم میخوام همینجا دو لپی بخورمت ، الهی که چشم نخوری ، برو پایین راننده منتظرته

باشه عزیزم مراقب خودت باش من رفتم ، سوار ماشین شدم ، راننده ماشینو جلوی یه ساختمون چن طبقه نگهداشت

راننده: سارای خانم رسیدیم ، مهرداد خان تو هتل منتظرتون ، برین طبقه چهارم اتاق ۲۱۶

آها ممنونم تو دیگه میتونی بری ، از ماشین پیاده شدم رفتم داخل هتل ، با آسانسور رفتم طبقه چهارم ، یکم که رفتم جلو اتاقو پیدا کردم آره خودشه ، اتاق باید همین باشه ، در و زدم ، دیدم بازه رفتم تو دیدم در بسته شد همه جا تاریک شد ، یهو از اون بالا یه چیزی ریخت رو سرم ، یه لحظه چشمامو بستم

مهرداد: سارای خانم نترس منم چشمای خوشگلتو باز کن

چشمامو باز کردم مهرداد جلوم وایستاده بود زمین پر از گل رز بود ، دور تا دور اتاق پر از شمع بود ، شده بود دقیقا عین فیلما ، دستمو گرفت رفتیم جلوتر ، اون وسط یه قلب خیلی خوشگل درست کرده بود رفتم داخل قلب نشستم ، مهرداد یه جعبه گرفت جلوم

مهرداد: خانم خوشگلم سالگرد ازدواجمون مبارک

والله ای مهرداد امروز سالگرد ازدواجمونه چقد زود گذشت ممنونم ازت



مهرداد: قابل تو رو نداره خانم خوشگلم

واقعا ممنونم اصلا یادم نبود، مهرداد برات سوءتفاهم پیش اومده بود صب من حالم خوب نبود سهیل بغل کرده بودم

مهرداد: آره میدونم عزیزم، ول کن بیا کادو تو باز کنیم

کادومو باز کردم یه گردنبند طلا خیلی خوشگل بود، مهرداد انداخت گردنم، یه کیک کوچولو سفارش داده بود شمعارو فوت کردیم، کیکو بریدیم گذاشتیم دهن همدیگه، چنتا عکس گرفتیم، مهرداد یه آهنگ گذاشت باهم رقصیدیم.....

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

الان دو ماه از اون شب رمانتیک میگذره، زندگی من و مهرداد خیلی خوبه، سهیلم تو هفته دو بار میاد واسه مشاوره، قبلنا من میرفتم اما الان که برای دومین بار باردار شدم، سهیل خودش میاد خونه، از وقتی که مهرداد فهمیده من حامله ام خیلی ازم مراقبت میکنه، الان میخوام برم بیرون واس مهرداد کادو بخرم آخه امروز تولدشه، آدم از زندگی چی میخواد، یه شوهر خوب و مهربون که بتونه باهاش خوشبخت باشه، از سولماز اصلا خبر ندارم اما اون روز مهدیه میگفت تا یه ماه دیگه بچش به دنیا میاد، اصلا به من چه، اومدم پایین سوار ماشین شدم به راننده گفتم بره بازار بزرگ، از ماشین پیاده شدم بهش گفتم همینجا منتظرم بمونه، رفتم تو اما احساس میکردم که یه نفر داره منو تعقیب میکنه، اما اهمیت ندادم رفتم تو یکی از این فروشگاه ها یه ست چرم (کمر بند و کیف و ماشین حساب) واسه مهرداد خریدم، یه پیرهن خوشگلم براش خریدم همشونو دادم کادو کردن از فروشگاه اومدم بیرون، ماشین یکم اونطرف تر پارک شده بود رفتم جلوتر راننده درو برام باز کرد نشستم اما احساس کردم این راننده ای نیست که منو از خونه تا اینجا آورد.....

سارای

راننده حرکت کرد همینجوری داشت از شهر دور میشد، راننده صبر کن راهو داری اشتباه میری، خونه داخل شهره یهو یه چیز پنبه مانندی گرفت جلوی بینیم، احساس کردم چشمام دارن سیاهی میرن، دیگه هیچی نفهمیدم ...



@@@@@@@@@@@@@@

چشمامو باز کردم دیدم تو یه جایی مثل انبارم، دست و پامو بستن، دهنمم با یه چیزی بستن، چنتا مرد سیاه پوشم بالا سرم دارن نگهبانی میدن، وای خدایا اینجا دیگه کجاست من این جا چیکار میکنم، یهو یادم افتاد که راننده از شهر خارج شد، یه چیزی زد تو بینیم منم بیهوش شدم، خدایا مگه من چیکار کردم، اینا دیگه کین که دست و پای منو اینجوری بستن، من که هیچ دشمنی ندارم، یهو چشمم افتاد به شکمم، تو دلم با بچم داشتم حرف میزدم (مامانی، عزیزم حالت خوبه، نگران نباش من و تو زود از این خراب شده میریم بیرون) خدایا این دفعه دیگه نمیخوام کوچولومو از دست بدم مراقب بچه من باش، وای ای ینی الان مهرداد نگران من شده یا نه، آره من مطمئنم الان داره دربه در دنبالم میگرده، اصلا نمیتونستم از جام بلند شم منو خیلی محکم بسته بودن میترسیدم بلایی سر بچم بیارن، تو جایی که منو بسته بودن یه پنجره بود که آسمون ازش پیدا بود سرمو بهسمت آسمون بلند کردم تو دلم گفتم خدایا کمک کن، تو تنها کسی هستی که داری همه چیزو میبینی، داری میبینی که سرم وه بلاهایی میاد، تو تنها یار و همراه منی پس خودت منو از اینجا خلاص کن

@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

تو ستاد بودم، داشتم تو اتاقم پرونده های مربوط به سیاوشو نگاه میکردم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره برداشتم دیدم مهدیه ست، الو بگو مهدیه

مهدیه: سلام داداش خوبی، داداش من خیلی نگرانم سارای از صب رفته بازار تا الان برنگشته، من باید چیکار کنم، به گوشیشم زنگ میزنم خاموشه داداش تو رو خدا پیداش کن، من میترسم بلایی سر خودشو و بچش بیاد

صبر کن مهدیه عزیز دلم آروم باش، خونسردی خودتو حفظ کن برو پایین از نگهبان بپرس سارای با کدوم راننده رفته

مهدیه: با باشه الان میرم میرم



خیل خب خواهر گلم

مهدیه: داداش سارای با مهران رفته

باشه من الان پیگیر میشم بهت خبر میدم، خودمم خیلی نگرانش بودم ینی چرا انقد دیر کرده چرا گوشیش خاموشه، زنگ زدم به گوشی مهران، بعد چنتا بوق خوردن جواب داد، الو مهران تو کجایی

مهران: الو سسلام مهرداد خان، من آقام تو خیابونم

سارای باتوئه، زود باش حرف بزن، چرا لالمونی گرفتی، د حرف بزن پسر

مهران: آقا من صب سارای خانومو از خونه برداشتم آوردمشون بازار مرکزی، ایشون رفتن داخل بازار منم منتظرشون بودم اما یهو یه چیزی با سرم برخورد کرد منم بیهوش شدم اما وقتی بیهوش اومدم یه جایی مثل بیابون بودم، آقام تو رو خدا منو ببخش

حرف نزن بی عرضه، مرتیکه الان معلوم نیس زن من کجاست، آشغال زود برگرد خونه من میام تکلیفتونو روشن میکنم، بی خاصیتا، زنگ زدم به همه ی نگهبانا و راننده هامون گفتن برن دنبال سارای بگردن، به همکارام سپردم که دنبالش بگردن، خدای من سارایم کجایی، خدایا خودت مراقب زن و بچم باش، از اداره اومدم بیرون سوار ماشینم شدم رفتم سمت بازار مرکزی ماشینو همون بغل پارک کردم، از ماشین پیاده شدم رفتم داخل بازار مرکزی عکسشو به فروشنده ها نشون دادم گفتن صب اینجا بوده و اونام دیدنش، از بازار اومدم بیرون مهران و نگهبانامو دیدم، رفتم جلو همشون بهم سلام کردن، خیل خب سوار ماشیناتون بشید بیاین ویلا باید با همتون حرف بزنم

مهران: بله خان ما الان میایم

خوبه فقط سریع، رسیدم دم در ویلا ماشینو گذاشتم تو پارکینگ، از ماشین پیاده شدم که دیدم مهدیه با سرعت از پله ها اومد پایین، منو محکم بغل کرد داشت گریه میکرد
مهدیه: داداش تو رو خدا ساریو پیدا کن، من براش نگرانم، ممکنه بلایی سرش بیارن



عزیزم ، خواهر گلم آروم باش با گریه و زاری چیزی درست نمیشه ، من ساریو پیدا میکنم تو نگران نباش ، من نمیزارم هیچوقت بلایی سر سارای و بچم بیاد

مهدی: مهرداد باز چی شده ، مهدیه زنگ زد با گریه گفت سریع خودتو برسون

داداش سارای گم شده ، نمیدونم شایدم دزدیده شده ، الانم همه ی آدمام دارن دنبالش میگرددن

مهدی: باشه داداش تو نگران نباش ایشالا به امید خدا ساریو پیدا میکنیم

ایشالا داداش ، مهدیه رو با خودت ببر خونتون ، نمیخوام اینجا از نگرونی مریض میشه

مهدی: باشه داداش من الان مهدیه رو با خودم میبرم ، آجی جون برو یکم لباس و وسایل برا خودت بردار بریم

مهدیه: باشه داداش الان میام ، داداش مهرداد تو رو خدا ساریو پیدا کن

باشه خواهر گلم تو دیگه بهتره بری ، بعد این که مهدی و مهدیه رفتن اومدم تو اتاقمون ، همه جای خونه بوی ساریمو میداد ، یکی از لباساشو برداشتم بو کردم ، سارایم ، عشق زندگیم..

بخشید آجیای گلم یکم دیر پست گذاشتم ، آخه این باران و روجک گوشیمو خراب کرده بود بینم این پارت چنتا لایک میخوره

سارای

دیگه شب شده بود و من هنوز اینجا بودم ، از صب هیچی نخورده بودم خیلی گرسنه بودم ، گرسنگی من مهم نبود اما بچم برام خیلی مهم بود ، مامانی قند عسلم میدونم گرسنه اما یکم دیگه صبر کن بابایی میاد ما رو نجات میده ، من مطمئنم که بابات میاد و ما رو از اینجا میبره خونه ، همینجور که داشتم با بچم حرف میزدم چشمم افتاد به پنجره دیدم ماهو کامل میبینم سرمو رو به آسمون بلند کردم ، مهرداد ینی تو ام با دیدن این ماه یاد من میفتی ینی



اونطور که من بی قرارتم تو ام بی قرار منی ، پس چرا نمایو ما رو از این خراب شده نمیبری ،
تو رو خدا بیا ، صدای باز شدن قفل در میومد

@@@@@@@@@@@@@@

سیاوش

این مهرداد هدایت داشت چوب لا چرخ من میذاشت باید ادبش کنم ، زنگ زدم به آدام
گفتم باید عزیزترین و نزدیک ترین کسشو بدزدنو گروگان بگیرن ، اونوقت منم میتونم
مدرکی که علیه من و آدامم جم کردنو بگیرم ، داشتم قهوه میخوردم که گوشیم زنگ خورد
، رامین بود یکی از آدامم بهم خبر داد که زنشو گرفتیم الان تو انبار دست و پا بسته زندونیه
، یه خنده ی بلند سر دادمو گفتم کارتون عالی بود ، از روی تختم بلند شدم و ایستادم جلو
آینه به خودم نگاه کردم (ببین مهرداد من و تو باهم یه روزی رفیق بودیم ، اما از وقتی که
تومقابل من قرار گرفتی رفاقتمون دیگه بهم خورد ، حالام که من زن عزیز تو گروگان گرفتم
مجبور میشی که تمام مدارک جرمی که علیه من و شیر خشمگین جم کردی میدی منم زن
عزیز تو آزاد میکنم هاها هاها) آماده شدم از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم تا برم
مهمونمو ملاقات کنم اما بزار مهرداد خان زاده ی بزرگمونو از نگرانی دربیارم گوشیمو
برداشتم زنگ زدم بهش.....

@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

تو بالکن و ایستاده بودم به ماه نگاه میکردم ، ماه تو آسمون منو یاد سارایم مینداخت ، سارای
ینی تو ام مثل من بیقراری ، ینی دل تو ام برای من تنگ شده ، ماه یکی یدونه ی من ، بدون
تو آسمون شب من بی رنگ و تاریکه ، بهم یه نشونه بده تا پیدات کنم ، داشتم همینجوری
به آسمون نگاه میکردم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره ، نگاه کردم به صفش دیدم
شماره ناشناسه دکمه رو لمس کردم ، الو سلام بفرمایید
سیاوش : سلام مهرداد خان بزرگ منم سیاوش اردلان

شناختی رفیق قدیمی



آره خفه شو من رفیق قدیمی تو نیستم ، بگو ببینم واس چی بهم زنگ زدی

سیاوش: خب گفتم خوبی کنم و تو رو از نگرونی دربیارم ، توپ خوشگلت ، آ ببخشید زن خوشگلت پیش من امانته ، هر وقت اون اسلحه ها و مدارکو بیاری زن جونتو پس میگیری

خفه شو آشغال اگه بلایی سر زنم بیاری ، مادرتو به عزات میشونم

سیاوش: نترس بلا که نه شاید یه شبو کنار من بد بگذرونه و نوازشای من اذیتش کن

مرتیکه دست کثیف تو به عشق من نمیزنی فهمیدی ، پیدات میکنم آشغال

سیاوش: خدافظ جناب سرگرد ، انگار که نمیخوای با ما راه بیای

الو الو آه مرتیکه قطا کرد ، خدایا نزار اون آشغال به سارای من دست بزنه ، مراقبش باش ، از بالکن اومدم بیرون باید برم ستاد و با جناب سرهنگ حرف بزنم ، باید بهش بگم که زن منو گروگان گرفته.....

سارای

یکی درو باز کرد اومد تو ، یه سینی گذاشت جلوم توش یه تیکه نونو ، یکمم کباب بود اگه به خودم بود لب به غذا نمیزدم اما کوچولوم خیلی گرسنه بود باید بخاطر اون یکم از این غذا بخورم ، یه مرده اومد طرفم دستامو باز کرد ، بعدشم چسبی که تو دهنم بودو محکم گرفت کشید ، تونستم یه نفس عمیق بکشم ، انگار که از یه زندون آزاد شده باشم

مرد : هی عروس هدایتا بشین یه چیزی کوفت کن تا جون بگیری بتونی با رئیس حرف بزنی ، اگه لال مونی بگیری رئیس زود عصبانی میشه اونوقت دیگه هیچی جلو دارش نیس

حداقل درست حرف بزنی آقای محترم ، حالام برو میخوام غذا بخورم

مرد: باشه جوجو کوچولو

اومد سمت من لپمو کشید ، اه مرتیکه دست کثیف تو بهم زن

مرد: من هرکاری بخوام میکنم



دستشو برد بالا احساس کردم یه طرف صورتم سوخت ، دستمو گذاشتم رو صورتم ، از لبم داشت خون میومد ، مرده درو محکم بست رفت ، خدایا من چرا انقد باید بدبختی بکشم ، تازه داشتم روی خوش زندگیو میدیدم که اینطوری شد ، خدایا نجاتم بده ، یه تیکه نونو کباب برداشتم گذاشتم تو دهنم ، اما همین که گذاشتم تو دهنم یاد شبی افتادم که مهرداد تو حیاط برام کباب درست کرد ، یه قطره اشک از چشمام اومد پایین ، دلم براش تنگ شده بود ، دلم برای مامانم تنگ شده بود ، دلم میخواست الان کنارم بود سرمو میذاشتم رو پاش میخوابیدم ، دلم میخواست بشینم و بهش بگم مامان جونم ، سارای کوچولو تو دیگه برای خودش خانمی شده اون داره مادر میشه اما همش باد هواست ، من الان یه سال و نیم میشه که صورت پدر و مادر عزیزمو ندیدم

@@@@@@@@@@

مهرداد

اومدم ستاد و با جناب سرهنگ حرف زدم بهش گفتم که سیاوش اون مدارکو میخواد وگرنه ممکنه که بلایی سر زن و بچم بیاره اما جناب سرهنگ بهم گفت که احساسی تصمیم نگیرم ، ولی من باید یه کاری بکنم والا اون عوضی به زن من دست درازی میکنه ، اگه یه روز یه کس دیگه به جز من سارایمو لمس کنه من میمیرم ، اسلحمو میذارم رو شقیقم شلیک میکنم ، خدایا من که الان نمیدونم سارای و بچم کجان ، اما تو اون بالا داری همه چیزو میبینی ، خواهش میکنم نزار دامن سارای من لکه دار بشه ، مراقبش باش

@@@@@@@@@@

سارای

داشتم لقمه آخرمم میخوردم که در با صدای وحشتناکی باز شد ، اون مردا همه اومدن تو ، همینجوری نگاهم به اونا بود اومدن طرف من دستمو با طناب بستن ، یه چشم بندم به چشمام زدن ، منو کشون کشون داشتن با خودشون میبردن ، منو دارین کجا میبرین ولم



کنین ، ولم کنین ، منو نشوندن تو یه جایی چشمامو باز کردن ، اما یه لحظه احساس کردم یه چیز تیزی رفت تو دستمو دیگه هیچی نفهمیدم ، آروم چشمامو باز کردم دیدم تو یه اتاق خیلی شیکم ، یه لحظه چشمم افتاد به لباسام ، یه لباس خواب توری قرمز تو تنم بود ، همه جام برهنه بود اما هیچ کس تو اتاق نبود ، وای خدای نکنه به من نه من خودمو میکشم آگه به من دست درازی کرده باشن ، وای نکنه بلایی سر بچم بیاد ، در باز شد همون مرده دیشبی اومد تو ، ملافه رو کشیدم روم

مرد: اوو دیشب خوش گذشت ، فک کنم تا الان این عکسا به دست جناب سرگرد هدایت رسیده باشن ، پس بهتره تو ام این عکسا رو ببینی

والله ای خدای من اونا چنتا عکس از من اونم به طرز فجیحی گرفته بودن ، هر کس که این عکسارو ببینه فکر میکنه من با میل خودم وای خدا ینی مهرداد درباره من چی فک کرده با دیدن این عکسا

ناشناس: اووو عزیزم چقدم تو شوهرتو دوس داری

برگشتم طرف صدا ، آ وای خدا این اینجا

روزتون مبارک باشه دخترا

سارای

خدای من من اینو یه جایی دیدم ، آره خودشه خاله عکسشو بهم نشون داده بود ، خودشه این پسر خاله ست ، سیاوش تو اینجا ایران

سیاوش: بینم دختر تو منو می شناسی

آره که میشناسم تو چطور منو نشناختی ، گل بازی کنار چشمه یادت میاد ، رخشو یادت میاد ، خونه کوچولویی که واس عروسکا درست کردیم

سیاوش: تو سارایی ، تو همون سارای کوچولویی ، آره شناختم خواهر کوچولوی من

سیا اینجا کجاست چرا من اینجا ، تو رو خدا منو از اینجا نجات بده ، من میخوام برم خونم



سیاوش: هی رامین تن لش بیا اینجا ببینم ، آخه مرتیکه من بهت گفته بودم بری زن
مهرداد هدایتو بگیری نه که بری دختر خاله خوشگل منو بگیری

رامین : رئیس خب ما ام دستورتونو اجرا کردیم ،این سارای زن اول مهرداد هدایته دیگه
سیا تو مهردادو از کجا میشناسی

سیاوش: سارای تو کی ازدواج کردی ،چرا با این که سنت کم بود تو رو دادن به مهرداد خان
هان ،بد تر از اون تو با دشمن من ازدواج کردی

سیا من با میل خودم ازدواج نکردم اما الان شوهرمو دوس دارم ،ثمره ی عشقمونم تو
شکمم داره بزرگ میشه

سیاوش: خوبه چه زودم دست به کار شدین ،اما سارای باید منو ببخشی از بین ما دوتا باید
یکمونو انتخاب کنی در هر حال تو باید چند روزی مهمون ما باشی ،این بچه رم باید
سقطش کنی ،مهرداد دشمن منه من نمیتونم کسی که از گوشت و خون اونه تو خونم بزرگ
کنم

چی داری میگی سیا ،من نمیزارم هیچ بلایی سر بچم بیاد شده هم تو رو هم مهردادو کنار
میزنمو با بچم میرم یه جای دیگه

سیاوش: سارای منم دوست دارم ،از همون بچگی چرا اون مهردادو انتخاب کردی ،پس من
مجبورم با تو ام عین دشمنم رفتار کنم ،نمیدونم مهرداد با دیدن اون عکسایی که ما براش
فرستادیم چه حالی میشه

سیا تو از کی انقد آدم بد و خبیسی شدی هان ،تو تو بچگیات خیلی مهربون بود

سیاوش: اون سیا مرد سارای ،اون سیا دیگه هیچوقت برنمیگرده میفهمی

ای خدا مگه من چیکار کردم که همه باید منو زیر پاهاشون به کنن ،به خدا دیگه بسمه

.....

مهرداد

الان یک روزه که سارایو گروگان گرفتن ،تو حیاط نشسته بودم که سوگل خدمتکارمون اومد
،دستشم یه پاکت بود ،پاکتو داد به من ،به سوگل گفتم میتونی بری ،پاکتو باز کردم توش



چنتا عکس بود ،عکسا رو با دقت نگاه کردم سارای با یه لباس خواب کنار یه مرد بود ،بقیه ام همینطور ،اعصابم خورد شد ،داغون شدم خدایا نزار دست کثیفشون به زن من بخوره ،همه ی عکسارو پاره کردم ریختم تو سطل آشغال ،گوشیم داشت زنگ میخورد ،مامان بود اصلا حوصله حرف زدن نداشتم ،بله مامان جان

مادر مهرداد: سلام پسرم خوبی ،میخواستم بگم سولماز حالش خوب نیس بیا ببریمش بیمارستان

مادر من تو اون عمارت خراب شده هزار تا نگهبان و راننده هست با یکی از اونا برین دیگه من نمیتونم پیام

مادر: پسرم بچه تو داره به دنیا میاد

مامان من چی داری میگی سیاوش آشغال سارایو گروگان گرفته ،میفهمی اونوقت تو داری میگی سولماز حالش خوب نیس،برو مادر من برو تا من برم ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم ،گوشیو قط کردم دوباره داشت زنگ میخورد نگاه کردم دیدم شماره ناشناسه دکمه رو لمس کردم الو بفرمایید

سیاوش: سلام سرگرد فک کنم تا الان عکسا به دستت رسیده

مرتیکه آشغال میکشمت ،دستت بهش نخوره ،اگه بلایی سر زن و بچه من بیاد زنده ات نمیزارم

سیاوش: زنت که هیچ بلایی سرش نمیاد چون که اون دختر خالمه نترس اگه اون مدارکو بهم بدی زنتو ول میکنم ،اما نمیدونم تا اون موقع بچه ی تو زنده بمونه یا نمونه

بین سیاوش اگه عاقل باشی من میتونم تو جرمت برات تخفیف بگیرم چون که تو دوست بچگی منی، تو نمیتونی به یه زن باردار صدمه ای بزنی

سیاوش: بین مهرداد درسته ما یه زمانی رفیق هم بودیم اما دیگه الان مقابل همیم و منم از طرف سازمان یه وظیفه دارم که اون مدارکی رو که علیه گروه ما جم کردی رو ازت پس بگیرم ،اگه قول بدی اون مدارکو بدون این که به همکاریات خبر بدی اونارو فردا صب ساعت ۹ تو باغ بزرگ بیاری ،منم بهت قول میدم که زن و بچتو سالم تحویل بدم مهرداد ،خب دیگه تصمیم با توئه خدافضا



تلفن قضا شد ، من نمیتونم بزارم بلایی سر زن و بچم بیاد الان میرمو موضوعو با جناب
سرهنگ در میون میزارم

@@@@@@@@@@

سارای

روی تخت دراز کشیده بودم دستمو گذاشتم رو شکمم ، مامانی خوشگلم دیگه کم مونده فردا
بابایی میاد دنبالمون ما رو میبره خونمون ، مامانی گرسنته ، از وقتی که سیاوش فهمیده من
دختر خالشم دیگه دست و پامو نبستن

سیاوش: دختر خاله ، سارای خانم احيانا نمیخوای ناهار بخوری ، فکر خودت نیستی فکر اون
توله ای باش که داری تو شکمت بزرگ میشه

تو با چه جرعتی به بچه ی من میگی توله هان ، خاله تو رو اینطوری بزرگ کرده بود ، ببینم
بگو خاله کجاست

سیاوش: خالت دبیبه پیش شوهرش ، اگه بخوای میتونم ببرمت پیش خالت

نه من اینجا خونه و زندگی دارم ، شوهر من یه دونه ست ، اون منو از اینجا میبره ، اون
جونشو بخاطر من میده

سیاوش: شنیدم که بزور باهاش ازدواج کردی ، فک کنم بزورم باهاش خوابیدی ، حمله
شدنتم به زور بوده

بلند شدم یه سیلی زدم به صورت سیاوش ، دستمو گرفته بود محکم فشار میداد

سیاوش: تو چطور جرعت کردی دست رو من بلند کنی هان ، چطور جرعت کردی به
سیاوش اردلان ، کرکس بزرگ سیلی بزنی هان الان حالیت میکنم

همینجوری وایستاده بودم به حرفاش گوش میدادم که یهو محکم خوردم به مبل احساس
کردم مهره های پشتم همشون شکستن.....



آجیای گلم تا اینجا رمانم چطور بود، بهم انرژی بدین تا بتونم ادامه بدم

سارای

چشمامو باز کردم دیدم پشتم خیلی بد درد میکنه ، یادم افتاد که سیاوش هولم داد خورد به تخت ، دستمو گذاشتم رو قلبم ، مهرداد من فقط میتونم از تو کمک بگیرم تو تنها امیدمی نجاتم بده عشقم ، من و بچمونو نجات بده در با صدای وحشتناکی باز شد سیاوش اومد تو درم پشت سرش قفل کرد ، انگار که تو حال خودش نبود ترسیده بودم چسبیدم به تخت اومد جلوم و ایستاد پیرهنشو درآورد چشممو بستم ، دوباره بازشون کردم اومد طرفم دستشو زد رو صورتم ، سارای امشب تو باید نیازمو برطرف کنی ، منم تو تنم یه پیرهن مردونه که مال سیاوش بود با شلوار خودم پوشیده بودم ، احساس کردم داره دکمه هامو باز میکنه تو دلم به خدا التماس کردم ، خدا جونم نذار بهم دست بزنه من نمیخوام به شوهرم خیانت کنم ، بوی مشروبش داشت حالمو بهم میزد ، داغی لباسو رو لبام حس کردم ، داشت لبامو وحشیانه میبوسید منم همراهیش نمی کردم از بوسیدنم دست کشید پیرهنمو از تنم درآورد خیمه زد روم سرشو کرد تو گودی گردنم اما نمیدونم چی شده که فقط صدای نفساشو میشنوم بلند شدم اونم افتاد رو تخت خوابش برده بود منم داشتم بالا میاوردم خودمو رسوندم تو دستشویی خوب شد تو اتاق هست ، بالا آوردم تو آینه به خودم نگاه کردم لبخند زدم چون اون نتونست بهم دست درازی کنه چون خدا همیشه همراهمه

@@@@@@@@@@

مهرداد

رفتم از ستاد مدارک جرمو برداشتم به بچه هام گفتم که بطور مخفیانه فردا صب دنبالم بیان ، اومدم خونه یه اس ام اس اومد به گوشیم از مهدیه بود (داداش بیا بیمارستان حال سولماز خوب نیس) اه اصلا به من چه که حالش خوب نیس ، آخه مهرداد چی داری میگی بالاخره اون زننه و اون بچه ام که تو شکمشه از گوشت و خونته ، سوئیچو برداشتم سوار ماشین شدم رفتم سمت بیمارستان ، ماشینو پارک کردم رفتم تو ، بخش زنان پرسیدم گفتن



باید بری طبقه بالا رفتم دیدم مهدیه و مامان پشت در اتاق عمل نشستن رفتم جلو، خب
سولماز کجاست حال بچه خوبه

مادر مهرداد: والا پسر من از دوتا پله آخری افتاد چون داشت با موبایل حرف میزد هواسش
پرت شد

خب بگین بینم الان کجاست

مهدیه: بردنش اتاق عمل گفتن باید سزارین بشه

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون حال سولمازو بچمو پرسیدم که گفت برم تو اتاقش، رفتم تو
اتاق دکتر، خب دکتر بگین بینم حالشون چگونه

دکتر: متأسفانه باید بگم بچه مرده به دنیا اومد، دقیقا یه هفته تا وقت زایمان مونده بود

بله دیگه خانم داشته با موبایلش زر زر میکرده از پله افتاده

دکتر: ببینید آقا بچه شما دو روز بوده که اصلا قلبش کار نمیکنه، پس بر اثر افتادن نبوده
، بچه خفه شده

متأسفم

باشه ممنونم دکتر از اتاق اومدم بیرون، مامان و مهدیه اومدن جلو، هان چیه اومدین حال
سولمازو پرسید، باید بگم که بچه رو از دست داد، بخاطر افتادن از پله نه، بچش دو روز
بوده که قلبش کار نمیکنه بعدش خفه شده، دیگه چیکار کنم خواست خدا بوده از
بیمارستان اومدم بیرون، سوار ماشین شدم رفتم خونه

سارای

صب شده بود منم رو مبل خوابم برده چشممو باز کردم دیدم سیاوش آشغال نشسته رو
تخت

سیاوش: سارای خانم، دختر خاله زود باش آماده شو میخوام ببرم بندازمت بغل اون مرتیکه
شوهر جونت



لباسامو پوشیدم دستور داد دستامو با چشمامو بستن منو بردن تو ماشین نمیدونستم
چیکار دارن میکنن اما میدونستم که دارم میرم پیش عشقم.....

@@@@@@@@@@

مهرداد

رسیدم سر قرار دل تو دلم نبود بعد از دو روز دارم عشقمو ،سارایمو دوباره میبینم دلم
براش یه ذره شده ،دوتا ماشین سیاهو دیدم حتما سیاوش آشغاله ،از ماشین پیاده شد یاد
روزی افتادم که برای اولین بار وقتی چهارساله بودم باهاش آشنا شدم من و اون رفیقای
جون جونى بودیم اما اون با رفتن به گروه قاچاقچیا و من با پلیس شدنم از هم جدا شدیم
،شدیم دشمن خونى همدیگه

سیاوش: خب رفیق سابق ،آفرین به حرفم گوش دادیو همکاراتو دنبال خودت نکشوندی ،تو
مدارکو بده منم سارایو

اون اونور پل بود منم این ور ،در ماشینو باز کردن سیاوش دست سارایو باز کرد چشماشم
باز کرد ،اسلحه رو گذاشت رو شقیقش منم کیفو گذاشتم زمین شوتش کردم طرفش ،اونم
سارایو ول کرد هنوز چن قدم برنداشته بود که صدای آژیر شنیدیم درست با صدای آژیر
صدای تیراندازیم شنیدم ،همین که برگشتم سارایو دیدم که افتاده زمین از بازوش داره خون
میاد

سیاوش: بازم لجبازی کردیو حرفامو گوش ندادی ،اگه دختر خالم نبود اسلحه رو تو قلبش
شلیک میکردم

رسیدم پیش سارای سرشو گذاشتم رو زانوم ،سارایم خوشگلم نگران نباش الان آمبولانس
میاد

سروان آسایش: جناب سرگرد حالتون خوبه

زود باش زنگ بزن یه آمبولانس بیاد ،بی عرضه ها یه کارم نمیتونین انجام بدین ،سارایو
بغل کردم ،گذاشتمش تو ماشین یه تیکه از مانتوشو پاره کردم بستم به بازوش تا خون
زیادی ازش نره ،آمبولانس رسید سارایو گذاشتیم تو آمبولانس منم سوارش شدم ،به بچه ها
گفتم ماشینمو بیارن ،دستشو گرفته بودم



سارای: مهرداد نگ ..را.ن نباش من حالم خوب میشه

دلم برات تنگ شده بود

عزیز دلم منم دلم برای تو و پسرمن تنگ شده بود

سارای: مسخره تو از کجا میدونی بچمون پسره ،هنوز که جنسیتش معلوم نیس

چرا من دارم بهت میم بچمون پسره

سارای: آخ بازوم

الهی بمیرم درد داری الان میرسیم دیگه تموم شد دیگه کنار همیم

سارای

اومدیم بیمارستان بازومو پانسمان کردن گلوله رم درآوردن ،مهرداد کنارم نشسته بود موهامو ناز میکرد ،دکتر اومد گفت که بچه ام کاملا سالمه ،داشتیم با مهرداد حرفای عاشقونه میزدیم که دیدم موبایلش زنگ خورد ،گوشیو برداشت نمیدونم کسی که اونطرف بود چی بهش گفت که مهرداد خیلی ناراحت شد گوشیو قط کرد سرشو انداخته بود پایین ،مهرداد عزیزم میشه بگی چی شده ،کی بود زنگ زده بود

مهرداد: سارای مهدی بود گفت بابا مرد

واااااای عزیزم تسلیت میگم

مهرداد: سارای تا یه ساعت دیگه تو مرخص میشی و ما باید آماده بشیم بریم روستا واسه مراسم بابا

اما مهرداد من چطوری دوباره پامو به خونه ای بزارم که توش کلی عذاب کشیدم ،خونه ای که سه ماه توش به عنوان یه کلفت زندگی کردم ،تو خونه ای که اولین بچمو از دست دادم حالا دیگه دوباره نمیخوام بچمو از دست بدم



مهرداد: سارای من معنی این حرفاتو نمیفهمم ، تو چی داری میگی پدر من مرده اونوقت تو داری میگی که من نرم اونجا ، بازم از خودت دراومدی سارای تو یادت رفته که از کجا به اینجایی که الان هستی رسیدی
مهرداد من که چیزی

مهرداد: دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ، تو فکر کردی چون من عاشق تو شدم خانوادمو فراموش میکنم ، خان بودنمو فراموش میکنم نه تو اشتباه فکر کردی خانم ، حالام دیگه واسه من زر زر نکن بلند شو باید بریم وسایلمونو برداریم بریم روستا
اما

مهرداد: دیگه حرفی نزن سارای

ای خدا بازم شد همون مهرداد یک سال پیش ، خدایا من طاقت ندارم عشقم ، شوهرم ، پدریچم بامن اینطوری رفتار کنه ، من دلم نمیخواد برگردم به اون روستایی که بچگی منو ازم گرفت ، پدرو مادرمو ازم گرفت و از همه مهمتر بچمو جگر گوشمو
مهرداد: بهت چی گفتم بلند شو حاضر شو

غلام رضا خان: مگه بهت نگفتم از جلوی چشمام گمشو ، آهای زیور بیاین اینو بگیرین
ببرینش تو اتاقش

اشکام سرازیر شده بودن ، فقط تونستم اینو بگم خان چوب خدا صدا نداره سزای این کاراتونو میبینین که دیدم یه طرف صورتم سوخت ، چشمام باز کردم دیدم مهرداد

مهرداد: زنیکه تو با چه جرعتی بابای منو تهدید میکنی هان ، بلایی به سرت بیارم که مرغای
آسمون به حالت گریه کنن

دستمو گرفت از جم عذر خواهی کرد ، منو انداخت رو تخت در اتاقو بست



مهرداد: من تو رو ادب میکنم خوب داری جیک جیک میکنی

کمر بندشو درآوردم پشت سرهم ضربه زد به کمرم، بهش التماس میکردم که نزنه اما اون هیچی حالیش نبود منو میزد، منو ول کرد از اتاق رفت بیرون.....

@@@@@@@@@@@@@@

دقیقا یه ماه از اومدن سولماز به این خونه میگذره، مهرداد دو شب پیش اونه دو شبم پیش من، اصلا بره با همون زنش بمونه، من حالم ازش بهم میخوره، از وقتی که سولماز پاشو به این خونه گذاشته، بلایی نبوده که مهردادو باباش سرم نیارن، دو بار کتک خوردم الانم خانم دو هفته است حامله است دارم میرم لباساشو بشورم، لباساشو شستم پهن کردم تا خشک بشه، تو آشپزخونه داشت گوشت سرخ میکردم که احساس کردم دل و رودم داره میاد دهنم، دستمو گذاشتم رو دهنم خودمو رسوندم دستشویی هرچی خورده و نخوردمو بالا آوردم، یکی داشت در دستشویی رو میکوبید، صورتمو شستم در و باز کردم مهدیه بود

مهدیه: زن داداش چی شده، رنگ به رخت نمونده، بیا بریم یکم بهت عرق نعنا با لیمو بدم دستمو گرفت منو برد تو اتاقم، کمک کرد دراز کشیدم تو تختم برام عرق نعناع آورد داشتم میخوردم که دوباره حالت تهوع گرفتم، سریع خودمو رسوندم دستشویی بالا آوردم اومدم بیرون، مهدیه خیلی دل نگرون بود نمیدونستم چمه، مهدیه جان تو برو من یکم استراحت کنم خوب میشم، مهدیه رفت منم دراز کشیدم نمیدونم چرا خوابم برد.....

سارای

از خواب بلند شدم دوباره احساس کردم دارم بالا میارم با دو خودم رسوندم تو دستشویی دست و صورتمو شستم، حالم اصلا خوب نبود، الان چهار روزه که همش بالا میارم



،نمیدونم چه مرگمه ،اومدم بیرون لباس خوابمو درآوردم ،یه کت دامن طلایی برداشتم با جوراب شلواری سفید میخواستم بپوشم که دیدم درو میزنن ،بفرمایین

مهدیه: زن داداش جونم منم میتونم پیام .

آره مهدیه جان بیا تو ،لباسامو پوشیدم ،نشسته بودم پشت میز آرایش اومد دستاشو گذاشت رو شونه م

مهدیه: زن داداش گلم ،سارای خانوم تو که نیازی به آرایش نداری ،اما وقتی آرایش میکنی سفید برفی میشی

واااااای مرسی عزیزم ،مهدیه یه چیز بگم

مهدیه: عزیزم میشنوم بگو

مهدیه تو از من بزرگتری ،شاید بتونی بهم کمک کنی ،من یه چن روزه که همش حالت تهوع دارم و بالا میارم ،از وقتمم گذشته

مهدیه: واااای دارم عمه میشم ،جوووونمی

مهدیه تو از کجا میدونی کهنه فک نکنم

مهدیه: خب عزیز دلم نگرانی نداره ،آماده شدم باهم بریم بیمارستان یه تست بارداری بده ،من تا برم آماده شم بیا بیرون



باشه ، مهدیه رفت بیرون ، از روی کت دامنم یه پالتو پوشیدم چون هوا خیلی سرد بود ، یه شال مشکیم سرم کردم ، یه آرایش ملایم کردم ، کفشای پاشنه تختمو پوشیدم ، کیفمو برداشتم رفتم پایین

سولماز: اوغور بخیر سارای خانم کجا ایشالا تشریف میبری

مهدیه : مگه تو مفتشی سولماز خانم

سولماز: جوجه به تو چه ربطی داره ، من با هووم بودم ، اون حق نداره پاشو از این عمارت بیرون بزاره

مهدیه: خفه شو آشغال ، اینو تو تعیین میکنی که سارای میتونه بیرون بره یا تو ، سارای سوار شو بریم

سوار ماشین شدیم رفتیم بیمارستان ، الانم منتظر جواب آزمایشیم

پرستار: خانم سارای سلیمیان جواب آزمایشتون آماده ست

برگه رو گرفتم سر در نمیاوردم ، ببخشید خانم پرستار من نمیفهمم این تو چی نوشته

پرستار: عزیزم این تو نوشته تو داری مامان میشی ، تو حامله ای عزیزم

مهدیه: وایی الهی من دارم عمه میشم



مهدیه منو محکم بغل کرد ، خودمم باورم نمیشد ، یه انسان دیگه داشت متولد میشد ، یه بچه کوچولو ، بچه ای که از گوشت و خون منو و مهرداد ، بچه ای که به خاطرش کلی منتظر بودیم ، خدایا اگه یکم زودتر این بچه رو به من میدادی ، الان اون سولماز آشغال ، عفریته تو زندگی نبود ، اما الان خیلی خوشحالم که دیگه تنها نیستم یه همدم دارم که میتونم باهاش حرف بزنم ، نمیدونم مهرداد با شنیدن این خبر چه واکنشی نشون میده

مهرداد

دارم میرم عمارت ، خیلی خستم عملیات موفقیت آمیز نبود بازم نتونستیم سیاوشو دستگیر کنیم ، نمیدونم الان که برسم کدومشون میان استقبالم ، اما من اصلا دلم واسه سولماز تنگ نشده ، ولی دلم برای سارای خیلی تنگ شده ، اما فک نکنم بیاد استقبال چون من خیلی اذیتش کردم ، مش رحمت درو باز کرد رفتم تو ، ماشینو پارک کردم پیاده شدم ، سارایو دیدم داشت از چاه آب میکشید ، دلم برایش پر میکشید ، رفتم کنارش اما اون باهام حرف نزد ، خب بهم برخورد ، بازم من نبودم دم درآوردی آدم به شوهرش یه سلام نمیده

سارای: من شوهری نمیبینم ، من یه آدم نامرد و میبینم که هوسو با عاشق شدن اشتباه گرفت ، من اینجا اصلا هیچ مردی نمیبینم ، حالم ازت بهم میخوره ، نمیخوام ببینمت آشغال

نتونستم خودمو کنترل کنم ، من هر چی میخواستم باهاش راه پیام این بازم گنده تر از دهنش حرف میزد ، باید اینو ادب کنم تا دیگه نتونه به من بی احترامی کنه ، دستمو بردم بالا بهش یه سیلی زدم ، به سلیمان دستور دادم یه قلاب بزرگ بزنه روی دیوار انباری ، دست سارایو محکم گرفتم هولش دادم خورد به دیوار ، سارای من بهت رو دادم از خودت در اومدی ، اگه تو اینجوری باشی من فردا نمیتونم سولمازو کنترل کنم ، درسی بهت بدم که تا آخر عمر یادت نره ، یه طناب به قلاب بستم یکی از پاهای سارایو بستم به قلاب سر و ته شد ، نمیدونم چرا سکوت کرده بود حتی گریه ام نمیکرد ، خب چیکار کنم به غیرتم برخورد



مگه میشه یه زن انقد بد باشه ،شلاقو برداشتم محکم زدم تو کمرش ،اون بالا داشت تاب
میخورد هیچی نمیگفت

@@@@@@@@@@

سولماز

آخ که دلم بدجوری لواشک میخواست ،هر چی رحمتو صدا زدم نیومد ،دستمو گذاشتم رو
کمرم رفتم تو حیاط با چیزی که دیدم یه لبخند زدم ،مهرداد ساریو از دیوار آویزون کرده بود
داشت با شلاق میزد ،دلم خنک شد باید کاری میکردم که این دختر گورشو گم کنه بره ،ولی
حالم جا اومد رفتم از پشت مهردادو بغل کردم ،وای عزیزم خوش اومدی ،تو خسته ای
بسپرش به سلیمان تا این دختره دهاتی رو ادب کنه

مهرداد: خفه شو

حرفی که زد خیلی بهم برخورد.....

@@@@@@@@@@

مهرداد

همینجوری داشتم میزدمش ،سولمازم داشت تماشا میکرد ،نمیدونم چمه چرا این سارای
بیچاره رو انقد میزنم ،نه اون بیچاره نیست ،اونو به گوه خوردن میندازم ،اونو غلام حلقه به
گوش خودم میکنم

مهديه: داری چه غلطی میکنی مهرداد ،باز این سولماز عفریته بهت چی گفته ،مگه اون
سگه میزنیش کثافت

تو خفه شو اون زن منه ،به تو هیچ ربطی نداره ،گمشو برو تو اتاقت

مهديه: حیوون سارای حامله ست بیارش پایین ،عین گاوی دیگه هیچی نمیفهمی



شلاق از دستم افتاد ، خاک بر سرت مهرداد داشتی سارایو که بچه تو رو تو شکمش داره
میزدی ، مگه تو عاشقش نیستی ، سارایو آوردم پایین ، از هوش رفته بود

مهديه: بغلش کن باید بریم بیمارستان حالش خوب نیست

سارایو بغل کردم ، گذاشتمش تو ماشین چرا هیچکس بهم نگفت سارای حامله ست ، خدا
لعنتت کنه مهرداد، با سرعت سارایو رسوندیم بیمارستان.....

مهرداد

سارایو برده بودن تو اتاق به ما ام هیچی نمیگفتن ، دلم بدجور شور میزد اگه بلایی سر بچه و
سارای بیاد من چه گلی باید به سرم بگیرم ، اعصابم خورد شد یه مشت زدم به دیوار ، خدا
لعنتم کنه ، من یه حیوونم

مهديه: اه بس کن دیگه مهرداد ، تو باعث شدی که سارای به این وضع بیفته ، اگه سارای
چیزیش بشه من تو اون سولماز شیطان صفتو آتیش میزنم ، مگه تو نمیگفتی من سارایو
دوس دارم ، من عاشقشم ، کو پس کو هان ، بگو دیگه تو عشقتو با کتک زدن به سارای
نشون میدی ، خدا لعنت کنه تو امثال تو رو ، خدایا مردا چقد بدن چرا باید زنی مثل سارای
زیر شلاق مهرداد خان بمیره و زنده شه

پرستار: همراه سارای سلیمیان دکتر میخواد باهاتون حرف بزنه

باشه کجا باید بریم من شوهرشم ، با پرستار رفتیم تو اتاق دکتر ، مهديه ام با من اومد

دکتر: ببخشید شما شوهر سارای خانم هستین



به فرض که آره مشکلیه دکتر، حرفتو بزن

دکتر: آقای محترم این چه طرز رفتار با خانومه، اونم زنی که چندین سال از شما کوچیکتره، چرا این همه دختر رو کتک زدی، مگه با حیوون طرفی

مرتیکه حرف دهننتو بفهم میدونی من کیم، میدم همینجا پوستتو پر کاه کنن

دکتر: آقای محترم هر کی میخوای باش، وظیفه انسانی حکم میکنه که اینا رو بهتون بگم، به خاطر کتکی که شما بهش زدین، به خاطر ضربه هایی که به شکمش وارد شده متأسفانه جنین تو شکم مادر سقط شده، من واقعا برای مردایی مثل شما متأسفم ...

خفه شو بیشرف، مرتیکه ی عوضی تو باید هرکاری از دستت بریاد واس زنم بکنی فهمیدی یا نه والا خودتو و این بیمارستانو به آتیش میکشم

دکتر: من متأسفم از دست من دیگه هیچ کاری بر نیامد، جنین سقط شده

مهدیه: آقای دکتر تو رو خدا بگین حال خودش چطوره، خوبه

دکتر: شما میخواین خوب باشه با ضربه هایی که بهش خورده، زخماشو پانسمان کردیم حال جسمانیش خوبه، ولی نمیدونم اگه بشنوه بچش سقط شده چه بلایی سر حال روحانیش میاد



مهدیه: خیلی ممنونم دکتر، میتونم ببینمش

دکتر: بله میتونین

از اتاق دکتر اومدیم بیرون، داشتم میرفتم که مهدیه یقمو چسبید

مهدیه: خدا لعنتت کنه مهرداد، تو قاتلی تو بچه ی خودتو کشتی، من دیگه برادری مثل تو ندارم، وای به حالت اگه یه بار دیگه دستت به سارای بخوره، از دستت شکایت میکنم

خفه شو دختره دیوونه برو گمشو از جلوی چشمم، اصلا به تو چه زن خودمه اختیارشو دارم، هر وقت دلم بخواد نازشو میکشم، هر وقت دلم بخواد انقد میزنمش که صدای خر دربیاره

مهدیه: آره تو این کارم میکنی تو یه حیوونی، چون فک میکنی خانی هرچی که تو بگی همون اتفاق میفته

دیگه به مزخرفات مهدیه گوش ندادم و از بیمارستان زدم بیرون.....

@@@@@@@@@@@@@@

سارای



چشمامو باز کردم دیدم بیمارستانم، یه لحظه صحنه های شلاق زدن مهرداد اومد جلوی
چشمام، پتو رو کشیدم رو سرم زدم زیر گریه، یکی پتو رو از سرم کشید اونورتر دیدم
پرستاره، نگران بچم بودم

، ببخشید خانم پرستار حال بچه ام چطوره خوبه

پرستار: عزیزم متأسفانه به خاطر ضربه هایی که به شکمت وارد شده بود بچت سقط شد

دیگه هیچی نشنیدم سرم تو دستم بود اونو محکم از دستم کشیدم دراومد، خون داشت
فواره میزد، از تخت اومدم پایین با تموم زورم خودمو رسوندم به در اتاق، مه—رداد
، آهای نامرد کجایی بیا قاتل، مه—رداد تو بچمو کشتی، مونس و همدم تنهایی منو کشتی
، خدا به زمین گرم بنشونتت، خدا لعنتت کنه، حالم ازت به—.....دیگه هیچی نفهمیدم و
از هوش رفتم

آجیای گلم لایکام بیشتر بشن بازم براتون پارت میدارم

مهرداد

داشتم میرفتم تا سارایو ببینم، از پله ها رفتم بالا رسیدم به بخش، هنوز پامو داخل بخش
نذاشته بودم که همونجا خشکم زد، سارای داشت جیغ میکشید منو صدا میکرد، وایای
خدای من چشمم افتاد به دستش که ازش خون فواره میزد، اونم همینجوری داشت جیغ
میکشید (مهرداد.....خدا....لعنتت...کنه...تو..بچمو...کشتی) آروم آروم رفتم جلو، داشت
بازم جیغ میکشید که از هوش رفت، با دو خودمو بهش رسوندم زمین پر خون بود، آروم



بغلش کردم بردم اتاقش ، دکتزارو صدا زدم اومدن ، منو بیرون کردن ، خدایا غلط کردم ، خدایا دیگه نمیزنمش ، دیگه اذیتش نمیکنم ، خدایا کمکم کن ، خدایا تمنا میکنم با صدای بلند فریاد زدم خدایا سارايمو نجات بده

دکتر: آقای محترم آروم باشید اینجا بیمارستانه ، مریضتون خون زیادی از دست داده ، ولی خدارو شکر نجات پیدا کرد ، ولی اوضاع روح و روانش خوب نیست ، کم نیست اون بچشو از دست داده ، ما از امروز جلسه روان درمانیشونو شروع میکنیم

آقای دکتر شما وی دارین میگین زن من دیوونه نیست میفهمی

دکتر: جوون مگه من گفتم دیوونه ست ، به خانم شما شوک وارد شده ، باید روح و روانشو به حالت اولیه برگردونیم

باشه هر کاری که لازمه انجام بدین ، فقط حالش خوب بشه ، من میرم تو خانمو ببینم ، در اتاقو باز کردم مهدیه رو صندلی کنار تخت نشسته بود ، بهش گفتم بره بیرون ، رفتم کنار تختش مثل فرشته ها خوابیده بود ، دستشو گرفتم دستم خانمم ، سارای من منو ببخش ، تو رو خدا منو تنها نزار من دوست دارم ، اما من کله خراب بلد نبودم بهت عشقمو ثابت کنم ، من تو رو کتک زدم منو ببخش ، واس خوب شدن هرکاری میکنم ، فقط کافیه ازم بخوای هرچی که تو بگی من همونو انجام میدم فقط تو خوب شو ، سارايم عزیزم فقط بازم تو چشمای من نگاه کن ، بازم با اون موهای طلاییت واس من دلبری کن ، این دفعه دیگه بهت قول میدم دیگه اذیتت نمیکنم ، از اتاق اومدم بیرون گوشیم داشت زنگ میخورد ، صفشو نگاه کردم دیدم از اداره ست ، بله بگو سروان



سروان حسین : جناب سرگرد ما جای سیاوش اردلانو پیدا کردیم ،اون تو شماله ،ما داریم میریم خونه تیمی که تو شمال به ما اختصاص دادن ،شما کی میان

سروان تو و گروهت تو اونجا مستقر بشین ،منم تا دو روز دیگه به شما ملحق میشم ،تلفنو قط کردم از بیمارستان اومدم بیرون ،باید برم واس سارای لباس و وسایل بیارم ،میخوام تا وقتی که خوب بشه ،تو خونه من بمونه ،اما من خودم که دارم میرم مأموریت عیب نداره ،به مهدیه میگم میاد باهاش میمونه ،به سحر و مهدی ام میگم بهشون سر بزنی آره همین خوبه ،بهتره که تو این حال سولمازو نبینه ،چون ممکنه حالش بد بشه ،ماشینو روشن کردم رفتم سمت عمارت

سارای

اصلا حالم خوب نبود با هیچکس حرف نمیزدم ،لب به هیچی نمیزدم ،پتو رو سرم کشیدم داشتم گریه میکردم که یکی پتو رو از سرم برداشت ،چشمامو بستم نمیخواستم با کسی حرف بزدم

دکتر بخشایش: خانم خوشگله چرا چشمتو بستی ،من به این هلویی جلوت واستادم ،چشمتو باز کن منو ببین

چشمامو باز کردم با چیزی که دیدم خشک شدم ،یه پسر جوون با لباس سفید ،چشمش منو مست خودش کرده بود ،چشمای عسلی خیلی خوشگلی داشت

دکتر بخشایش : هی دختر چته منو خوردی تموم کردی ،ببینم زبونتو موش خورده



من هیچی حرف نزدم باهاش

دکتر بخشایش: خب بهتره اول من خودمو معرفی کنم، من سهیل بخشایشم دکترا، من روانپزشکم میخوام کمکت کنم که حالت خوب شه، میخوام که هرچی که تو دلته بهم بگی، نگران نباش من راز دارم

خب حالا بگو ببینم تویه فسقلی الان باید تو مدرسه باشیو درس بخونی، نه که با یکی که چند سال ازت بزرگه ازدواج کنی، خب بگو ببینم تو این پسره ی یالغوز اخمو چی دیدی که زنش شدی، خب انگار نمیخوای حرف بزنی اما دو روز که با من باشی به حرف میای، من برم بگم یه غذا بیارن بریزیم تو این شکمون، والا شکم من که به قار و قور افتاده، خیل خب تا نیم ساعت دیگه غذا مونو میارن، بزار تا وقتی که اونا غذا رو بیارن برات چنتا جوک بگم، اوم یه روز یه گوجه فرنگی با بادمجون میرن بازار، برگشتنی یه ماشین میخوره به گوجه له میشه میشه رب، گوجه به بادمجون میگه ببینم تو چرا سیاه پوشیدی، میگه آخه میدونستم تو میمیری به خاطر همون سیاه پوشیدم، خخخخخ خیلی خنده دار بود نه، راستی اسمت چیه، آ تو که زبونتو موش خورده بزار من از روی پروندت نگا کنم، آ به به چه اسم قشنگی سارای، سارای خانم خوشبختم از آشناییت

اون همونجوری داشت با من حرف میزد، اما من فقط سکوت کرده بودم، انگار که لال شده بودم، اما نمیدونم چی شد زدم زیر خنده، انقد خندیدم که از چشمام اشک اومد

سهیل: آفرین، آفرین سارای بخند، فک کنم روشم تأثیرشو گذاشت، حالا سعی کن باهام حرف بزنی

من همینجوری داشتم میخندیدم



@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

از عمارت چمدون سارایو برداشتم، گذاشتمش تو ماشین الان دارم میرم بیمارستان تا مرخصش کنم ببرم تو خونه، مهدیه ام اونجاست، رسیدم در بیمارستان، مدارک سارایو برداشتم رفتم حسابداری، برگه ترخیصو دادم خب دیگه کارا تموم شد، برم به سارای بگم تا آماده شه، اومدم تو بخشی که سارای بستری بود رسیدم دم در اتاقش، چون درش شیشه ای بود کاملا معلوم بود با چیزی که دیدم، از خشم مشتمو دوبار زدم به دیوار، اون که داشت عین آدمای سالم میخندید، اونم با یه پسر، تحمل نداشتم که سارایو از دست بدم درو محکم باز کردم رفتم تو.....

سارای

دکتر سهیل داشت جک میگفت منم میخندیدم، یه لحظه یه شکلات از جیبش درآورد، خم شد داشت شکلاتو میداشت دهنم که در با صدای بلندی باز شد مهرداد، چشماش خون افتاده بود با خشم اومد طرف ما

مهرداد: مرتیکه تو تو اتاق زن من چه غلطی میکنی هان، مگه خودت ناموس نداری بیشراف، واسه چی خم شده بودی طرف زنم، داشتی باهاش حال میکردی نه، اون زن منه هیچکس نمیتونه به سارای دست درازی کنه فهمیدی

سهیل: صبر کن بینم آقا، چی داری واس خودت بلغور میکنی، خودت میبری، خودت میدوزی، بعدش میخوای تنوم بکنی، ببخشید آقا شما دچار سوء تفاهم شدید



مهرداد: خفه شو مرتیکه ، من خودم با چشمم دیدم که داشتی با این زنیکه هرزه ، هرو کره راه انداخته بودین ، داشتین به ریش من میخندیدن ، مرتیکه بیشراف زنده ات نمیزارم

سهیل: پیاده شو با هم بریم آقا احترام خودتونو نگهدارین ، چرا وقتی چیزی نمیدونی واس خودت زود قضاوت میکنی ، آقای محترم من دکتر سارایم ، من کارم روانپزشکیه ، اسمم سهیل بخشایشه ، حالا به جای این که به منو زن مثل فرشتت تهمت بی جا بزنی ، برو شکاکی و بد دلی خودتو درست کن ، سارای فردا میبینمت ، آراستی امروز تو مرخص شدی ، پس من آدرس خونتونو میپرسم میام اونجا درمانو شروع میکنیم

باشه ، آقای دکتر ، ببخشید که اینجوری شد به خدا شرمنده شدم

سهیل: عزیزم تو چرا تو شرمنده باشی ، این آقای به ظاهر متشخص باید شرمنده باشه

مهرداد: هه من خان یه آبادیم ، هیچ وقت از هیچکس معذرت خواهی نمیکنم ، در ضمن شرمنده ام نیستم دکی ، حالام شرتو کم کن

سهیل: سارای جان من میرم ، فردا آماده باش اولین جلسه درمانیتو شروع کنیم

برین به سلامت دکتر ، چشم فردا میبینمتون ، از اتاق من برو بیرون خانزاده ، میخوام لباسامو عوض کنم



مهرداد: خب عوض کن ،منم بیرون نمیرم ،جلوی من عوض کن من شوهرتم پس مشکلی نیست

گمشو بیرون حالم ازت بهم میخوره ،دلم نمیخواد چند مدتی ببینمت ،تو رو خدا بهت التماس میکنم مهرداد ،منو به اون خراب شده که بچمو از دست دادم نبر ،البته تنها کسی که عامل سقط شدن بچمه تو بودی ،تو پاره تنمو کشتی مهرداد ،میفهمی اون تیکه ای از وجود من بود ،اون ..

مهرداد:بس کن دیگه سارای اون بچه منم بود ،تیکه ای از وجود منم بود ،مگه تو تنها اون بچه رو به وجود آورده بودی زنیکه ،اگه من نبودم اون بچه هیچوقت به وجود نمیومد ،حالام اگه مشکلات بچه است باز میتونیم بچه داریم

مهرداد دیگه حالم داره ازت بهم میخوره ،من تا یه ماه دیگه از دستت خلاص میشم ،ازت طلاق میگیرم فهمیدی

مهرداد: نکنه داری خواب میبینی فسقلی ،تو هیچوقت نمیتونی ازم طلاق بگیری ،من هیچوقت طلاق نمیدم ،تازه حتی اگه طلاق بدم ،تو بازم باید در خدمت من باشی ،باید کلفتی منو بکنی ،یادت رفته خانم تو تا آخر عمرت باید کنار من باشی ،تو برده و کلفت مایی ،بابات با دستای خودش تو رو به ما تحویل داد ،دیگه تصمیم با خودته یا زن من میمونیه ،عین ملکه ها زندگی میکنی ،یا تا آخر عمرت باید کلفتی من و زمو بکنی ،حالام زود باش باید بریم ،هر وقت تصمیمتو گرفتی بهم خبر بده

مهرداد



وقتی سارای گفت میخواد ازم طلاق بگیره ، خیلی ناراحت شدم ، نه من نمیتونم دوری از سارایو تحمل کنم ، بهش گفتم طلاق نمیدم ، بعدش الکی یه چیزی گفتم ، گفتم اگه از من طلاق بگیره مجبوره تا آخر عمرش باید کلفتی من و زمو بکنه ، اما اگه زن من بمونه میتونه مثل ملکه ها زندگی کنه ، نمیدونم که چه تصمیمی میگیره ، اما هیچوقت این حقو بهش نمیدم که بخواد ازم جدا شه ، شده زندانیش میکنم ، اما نمیزارم از پیشم بره

سارای: مهرداد خان بزرگ میتونیم از این بیمارستان بریم

آره راه بیفت دنبال بیا ، زود باش من هزارتا کار دارم نمیتونم علاف تو بشم

@@@@@@@@@@@@@@

سارای

سوار ماشین مهرداد شدم ، داشت با سرعت رانندگی میکرد ، انگار عصبانی به نظر میرسید ، خب من بیشتر از اون عصبانی بودم ، دلم میخواست خیلی زود از اینجا برم اما من که جایو نداشتم برم ، هیچ جا رو نمیشناختم ، شاید سرنوشت منم اینطوری رقم خورده دیگه ، اما از یه طرفم یه حسی نسبت به مهرداد پیدا کرده بودم ، من کم سن و سال بودم نمیدونستم این حس اسمش چیه ، شاید یه روزی بفهمم که این چه حسیه من دارم ، اصلا دلم نمیخواست که مهرداد از پیشم بره من به اون عادت کردم ، من چی داری میگی سارای دیوونه اون باعث شد بچت سقط بشه ، اون پاره تنتو کشت آره سارای تو نباید باهش خوب باشی ، تو باید باهش بد رفتاری کنی ، اصلا محلش نذاری تا بفهمه که اذیت کردن یه نفر چقد بده ، من میدونم اون دوسم داره ، پس از این به بعد اونو تو حسرت میذارم

سارای

فک کنم رسیدیم ، نگاه کردم دیدم جلوی یه خونه بزرگ دو طبقه نگهداشت ، خیلی خوشحال بودم که دیگه به اون عمارت لعنتی برنمیگردم ، به خاطر این که منو به اون



عمارت برنگردوند ازش ممنون بودم ، در خونه رو نگهبانا باز کردن رفتیم تو ، مهرداد ماشینو پارک کرد پیاده شدم ، اونم پیاده شد رفتیم تو ، خونه ی خیلی خوشگلی بود ، همه ی وسایلاش لوکس بود ، یکی از اتاق اومد بیرون ، مهدیه بود

مهدیه: زن داداش خوشگلم ، خوب شدی ، خوش اومدی از این به بعد من و تو باهم اینجا زندگی میکنیم ، بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم

مهرداد: صب کن سارای

مهدیه: چیه چی شده داداش ، واس چی داد میزنی سر سارای ، چته افسار پاره کردی

هنوز توشک چیزی که مهدیه گفت مونده بودم که احساس کردم یه چیزی با شدت به یه چیزی برخورد کرد ، نگاه کردم دیدم ، مهرداد به مهدیه سیلی زده اونم انقد شدید بوده که از دماغ مهدیه خون اومد

مهرداد: دختره ی بیشعور هزار بار بهت نگفتم تو زندگی منو سارای دخالت نکن ، حالام گورتو گم کن برو تو اتاقت تا نزدم دندوناتو خورد نکردم

مهدیه: خدا لعنتت کنه ، دستت بشکنه الهی ، هیچوقت این سیلیو فراموش نمیکنم ، سارای بیا بریم

داشتم با مهدیه میرفتم که دیدم مهرداد دستمو از پشت گرفت

مهرداد: سارای با من میاد ، اون باید تو اتاق من بمونه



دستمو به نشونه تهدید بردم بالا، ببین مهرداد هی هیچی نمیگم تو دور برمیداری، من با تو هیجا نمیام فهمیدی، اگه دستت یه بار دیگه بهم بخوره، اگه

مهرداد: خوشم باشه این حرفا رو کی بهت یاد داده هان، بگو ببینم اگه دستم بهت بخوره چیکار میکنی

من اجازه نمیدم دستت بهم بخوره فهمیدی، حالام بگو اتاق من کجاست

مهرداد: چه تو اجازه بدی چه اجازه ندی، من بهت دست میزنم، هرکاری که عشقم بکشه باهات میکنم، فک کنم یادت رفته تو یه زن شوهر داری، منم شوهرتم، پس دیگه زر مفت نزن راه بیفت

دستمو محکم گرفته بود، هیچکاری نمیتونستم بکنم، در یه اتاقو باز کرد رفتیم تو درو بست منو هول داد رو افتادم رو تخت، خودشم نشست رو مبل داشت با عصبانیت به من نگاه میکرد، خیلی ازش میترسیدم، نمیدونستم باید چیکار کنم.....

آجیای گلم امیدوارم از این پارت خوشتون اومده باشه، اگه لایکام تا ۵۰۰ برسه یه پارت دیگه میزارم....

سارای

همونجور که مهرداد هولم داده بود رو تخت خوابم برده بود، فک کنم یکی داره صدام میزنه، چشمامو وا کردم دیدم یه خدمتکار بالا سرم وایستاده،



خدمتکار: سارای خانم، آقا مهرداد گفتن بیاین پایین شامتونو میل کنید

نمیخورم برو بیرون میخوام بخوابم، یالا

خدمتکار: اما خانم من بهتون توصیه میکنم بیاین شامتونو میل کنید والا آقا عصبانی میشن، لباستونم عوض کنین

باشه خیلی ممنونم تو برو منم الان حاضر میشم میام، از روی تخت بلند شدم رفتم حموم یه دوش سرسری گرفتم اومدم بیرون، یه تاپ و دامن مشکی کوتاه پوشیدم، کفشای پاشنه بلندم پوشیدم، موهامم سشوار کشیدم از پله ها رفتم پایین، دوتا مرد غریبه سر میز بودن داشتن با مهرداد شام میخوردن، منم رفتم جلو باهاشون سلام احوالپرسی کردم

محمد: من محمدم دوست مهرداد

خوشبختم آقا محمد

شروین: منم که فک کنم نمیشناسی منم شروینم پسر عموی مهرداد

خوشبختم آقا شروین، نشستم سر میز منتظر بودم که واس منم شام بیارن.....

@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

با محمد و شروین نشسته بودیم سر میز داشتیم شام میخوردیم که دیدم یکی داره از پله ها میاد پایین، برگشتم دیدم سارای، اومد با محمد و شروین سلام و علیک کرد، وای خدای من لباساش خیلی بد بودن، خیلیم باز بودن، اون دامنی که پوشیده بود کل پاهاشو به نمایش گذاشته بود، موهای طلایشو که فقط من حق دیدنشونو داشتم جلوی مردای غریبه باز گذاشته بود، خون به مغزم نمیرسید، جلوی چشمامو خون گرفته بود، داشت باهاشون میگفت میخندید، با صدای بلند گفتم سارای میشه یه لحظه بیای اتاقمون

سارای: آقایون ببخشید من برم بینم مهرداد چیکارم داره، از دیدنتون خیلی خوشحال شدم



رو تخت نشسته بودم که سارای درو باز کرد اومد تو، بلند شدم چسبوندمش به در با خشم
به چشمش نگاه کردم

سارای

نمیدونم چرا وقتی دیدم دوتا مرد نامحرم اونجا بود، برنگشتم و لباسای پوشیده نپوشیدم
، شاید دلم میخواست که یکم مهردادو اذیت کنم، شاید با دیدن من تو این لباسا جلوی این
مردا دیوونه بشه، دل منم یکم خنک شه، داشتم همینجوری با شروین و محمد میگفتم
میخندیدم که با دادی که مهرداد سرم کشید یه لحظه لرزه به تنم افتاد، (سارای میشه یه
لحظه بیای تو اتاق) یه ببخشید به اونا گفتم رفتم از پله ها بالا، در اتاقمونو باز کردم همین
که درو بستم منو چسبوند به در داشت با خشم و چشمای به خون نشسته منو نگاه میکرد
، خیلی ترسیده بودم خواستم برم انور دستشو گذاشت جلوی در نداشت برم، مهرداد برو
کنار میخوام برم

مهرداد: جلوی من لباسای پوشیده میپوشی، بهم میگی بهم دست نزن، اونوقت عین هرزه
ها لباسای باز و لختی میپوشی میای جلوی نامحرما آزادانه میگردی، واس چی داری سعی
میکنی منو دیوونه کنی هان، چرا لعنتی، هی من نمیخوام بزنت اونوقت با کارایی که میکنی
منو دیوونه میکنی، صبر کن مهمونام برن من تکلیف تو یکی رو روشن میکنم، حالام گمشو
زود این لباسا رو از تنت دربیار، حق بیرون اومدنو نداری

مهرداد از اتاق رفت بیرون، درم قفل کرد رفت، آخه این چه کاری بود کردی سارای دیوونه
، اگه بازم بلایی سرت بیاره چیکار میکنی هان

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

در اتاقو قفل کردم اومدم پیش پسرا یکم نشستیم، میخواستن برن شروین برگشت گفت



شروین: پسر تو به هر چی که میخوای میرسیا، یادمه میگفتی از زناى موطلايى و چشم آبی خوشم میاد، میخوام زنم موهاش طلايى باشه، حالام که صاحب همچین زن خوشگلی شدى مراقب باش از چنگت در نیارن داداش خیابون پر از گرگه، خب دیگه ما بریم

به غیرتم بدجور برخوردی بود، میخواستم ساریو با همین دستام خفه کنم که با کارش باعث شده بود چشم پسر عموم دنبالش باشه، از چشماشو و از موهای طلايیش برام بگه، از پله ها رفتم بالا در اتاقو باز کردم سارای با یه بلوز شلوار کلفت تو تخت دراز کشیده بود، آخه چرا این اینطوریه جلوی مردم با لباسی میکرده که کل بدنشو به نمایش میذاره اما جلوی من که شوهرشم لباسای پوشیده میپوشه، نشستم رو تخت بهش با عصبانیت نگاه کردم.....

دوستای گلم ببخشید که این چند روز منتظر ادامه ی رمانم بودین، به خدا حالم خوب نبود بیمارستان بستری بودم، تو رو خدا به بزرگی خودتون آجیتونو ببخشید، الانم به خاطر عزیزای دلم ادامه میدم، والا دیگه نمیخواستم زنده بمونم، کسی که بچشو از دست داده حق زنده موندن نداره

سارای

تو تخت دراز کشیده بودم که در با صدای خیلی بد باز شد، مهرداد با چشمای خشمگین داشت نگاهم میکرد، از کارم خیلی پشیمون بودم، والا ای خدا کمک کن

مهرداد: آفرین خوب اون پایین نمایش راه انداخته بودی، بازم بلبل زبونی کن دیگه سارای خانوم، آخی زبونتو موش خورده

مهرداد به خدا من نمیدونستم که مهمون داری، والا هیچوقت اون لباسارو نمیپوشیدم من..

مهرداد: خفه شو سارای، خفه شو فقط صداتو ببر، هه عجب دنیايیه زنم جلوی دوتا مرد نامحرم بدن خودشو به نمایش میذاره، اونوقت که میبینه من دارم میام اتاق لباسای پوشیده میپوشه، پاشو از جلوی چشمم گمشو، والا امشب یه بلایی سرت میارم، زود باش برو



بدون این که حرف بزیم، از اتاق اومدم بیرون، اما دلم میخواست کنار مهرداد باشم، دلم برای مهربونیش تنگ شده بود، اما افسوس من با کارایی که میکنم دارم اونو از خودم دور میکنم، در یکی از اتاقارو باز کردم رفتم تو، تو تخت دراز کشیدم همین که سرم به بالش رسید چشمام بسته شد، چشمامو باز کردم صب شده بود، از روی تخت رفتم بلند شدم، رفتم دستشویی، طبق عادتم رفتم حموم یه دوش گرفتم، دو تا حوله تمیز که تو نایلونش بود و درآوردم یکیشو پوشیدم، از حموم اومدم بیرون یادم افتاد که ای بابا من که اینجا لباس ندارم، همینطوری با حوله از اتاق اومدم بیرون، مهرداد دیگه تا الان باید رفته باشه، در اتاقو باز کردم، مهرداد نبود، رفتم سمت کمد، داشتم دنبال یه لباس میگشتم که بپوشم، که احساس کردم یکی از پشت بغلم کرد، برگشتم دیدم مهرداد، مه...ر...داد تو مگه نرفتی، لباسو رو لبام احساس کردم، منم همراهیش کردم، یهو دیدم رو هوام منو بغل کرد برد گذاشت رو تخت، لباسو گذاشت رو لبام دیگه هیچی نفهمیدم، ملافه رو دور خودم پیچیدم خواستم بلند شم که مهرداد از پشت دستمو گرفت افتادم روش، سرمو گذاشتم رو سینش قلبش همینجوری تاپ تاپ میزد، محکم بغلم کرده بود، مهرداد یه چیز بگم

مهرداد: بگو خانمم

مهرداد اونی که تو نمیتونستی با زبونت بهم بگی، من با گوش کردن به صدای قلبت همچیو فهمیدم، قلبت حرفای تو رو بهم گفت

مهرداد: مثلاً چی گفت بزار من خودم بهت بگم، من خودم زبون دارم، قلب من غلط کرد بی اجازه حرف زد، خانومم تو زندگی منی، تو نفس منی، تنها ترین زنی که تو قلب منه فقط تویی، من بدون تو نمیتونم نفس بکشم

داشتیم همدیگرو میبوسیدیم که یهو در باز شد مهدیه ظاهر شد

مهدیه: وای ای بابا..خ..شید

مهرداد: آخه این اتاق لامصب در داره، آدم در میرنه دختر، برو بیرون سارای میاد الان از روی تخت بلند شدم ملافه رو دورم پیچیدم، رفتم تو حموم یه دوش سرسری گرفتم اومدم بیرون، از تو کمد یه تونیک سفید برداشتم پوشیدم، یه ساپورت مشکیم پوشیدم



، موهای طلاییم بافتم ، یکمم آرایش کردم ، یه شال سفیدم سرم کردم ، صندلامو پوشیدم
اومدم بیرون ، مهدیه رو دیدم یکم معذب شدم

مهدیه: وای منو ببخشید ، بدون این که در بزنم اومدم تو اتاق یه زوج جوون

ول کن بیا بریم صبونه بخوریم ، سر میز نشستیم صبونمونو خوردیم

سارای

صبونمونو خورده بودیم که مهدیه رفت کلاس ، رو مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم داشتم
تلویزیون میدیدم که دیدم خدمتکار اومد

خدمتکار: خانم ببخشید دکترتون اومدن

باشه ممنونم ببرشون تو سالن پذیرایی منم الان میام خدمتکار: چشم خانم

لباسام خوب بودن ، رفتم سمت سالن پذیرایی ، وای دکتر بخشایش خیلی خوش اومدین

سهیل: ببینم مگه من نگفتم با من راحت باش و اسممو بگو حالا با این چکش نورولوژی
بزنم داغونت کنم

وایی نه سهیل ، ببخشید اگه این دفعه ام تو منو بزنی ، له میشم تبدیل میشم به رب

سهیل: خخخخ خیل خب اگه خوشمزه گیاتون تموم شده جلسه مشاورمونو شروع کنیم

بله تموم شده میتونیم شروع کنیم

سهیل: خب عزیزم بگو ببینم اصلا تو چطور با مهرداد آشنا شدی ، چطور با این که کم سن و
سال بودی اجازه دادن باهاش ازدواج کنی

هه آشنایی ، من اصلا باهاش آشنا نشده بودم ، من به عنوان برده ، یا نوکر به خونشون رفتم
، قرار مون این بود که من سه ماه کلفت اونا باشم بعدش من و مهرداد طبق رسم و رسومات

طایفه ازدواج کنیم ، وای سهیل بس کن دیگه نمیتونم تعریف کنم ، دیگه تحمل ندارم
، میشه یه وقت دیگه حرف بزنیم



سهیل: سارای تو باید حرفای دلتو بهم بگی تا من بتونم بهت کمک کنم ، عزیزم اگه بغض
نمیزاره حرفاتو بهم بزنی گریه کن و سبک شو

میدونی سهیل من ۱۳ سالم بود که عروس شدم ، هوو دار شدم ، زندگی من شده بود کتک
خوردن ، وقتی که سولماز چغولی میکرد مهرداد منو کتک میزد ، یه روز انقد کتکم زد که نا
نداشتم بلند شم ، این دفعه ام که دیدی چطور کتکم زده بود ، منو از طناب آویزون کرده بود
با شلاق میزد ، دیدی که چه بلایی سرم آورد باعث شد بچم سقط بشه ، میدونی سهیل اون
بچه همدم من بود ، من هیچکسو نداشتم که حرفای دلمو بهش بزنم ، اما وقتی فهمیدم
حامله ام دستمو میذاشتم رو شکمم با بچم حرف میزدم ، اما مهرداد با ندونیم کاریاش اونم
ازم گرفت ، اما من هنوزم میخوام که با مهرداد باشم ، نمیدونم چرا اما الان به یه آغوش گرم
احتیاج داشتم خودمو انداختم تو بغل سهیل ، احساس میکردم که سالها ست میشناسمش
، محکم بغلش کرده بودم ، اونم داشت نوازشم میکرد ، وقتی که دستش به بدنم خورد
احساس کردم دارم آتیش میگیرم.....

@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

از ستاد اومدم بیرون ، رفتم طلا فروشی دیروز یه سرویس طلا سفارش داده بودمو گرفتم
، یه دسته گل رزم کنارش خریدم ، آخه امروز سالگرد ازدواجمون بود ، میخواستم امشب
برامون یه شب رمانتیک باشه ، رسیدم دم در خونه با ماشین رفتم تو حیاط ، از ماشین پیاده
شدم از پله های خونه رفتم بالا داشتم میرفتم تو اتاقمون که چشمم افتاد به سالن پذیرایی
، با چیزی که دیدم قلبم آتیش گرفت ، دسته گل از دستم افتاد با مشتم زدم به
دیوار.....

آجیای گلم تو رو خدا منو ببخشید که منتظرتون گذاشتم یه مشکل برام پیش اومده بود

سارای



تو بغل سهیل بودم که احساس کردم یه چیزی افتاد زمین سرمو بلند کردم با چشمای خشمگین و به خون نشسته ی مهرباد روبرو شدم، زود از بغل سهیل اومدم بیرون گفتم، مهر.. داد تو کی اومدی عزیزم

مهرباد: چیه نمیخواستی پیام نه، ولی اومدم دیدم که چطور واس این مرتیکه آشغال عشوه میریختی، سارای به ولای علی این دفعه میکشمت، هیچکس نمیتونه تو رو از دست من نجات بده

مهرباد صبر کن برات سوء تفاهم پیش اومده

مهرباد: چه سوء تفاهمی من خودم تو رو با چشمای خودم دیدم که تو بغل این مرتیکه بودی

سهیل: مهرباد صبر کن، زود قضاوت نکن تو اشتباه میکنی، من یه روانپزشکم سارایم مریض منه، امروز جلسه اول روان درمانی بود، پس الکی شلوغش نکن

مهرباد: دکتر من الکی شلوغش میکنم، پس چرا زخم تو بغل تو بود هان، حالا چه جوابی داری بهم بدی

سهیل: میدونی مهرباد اون به یه آغوش گرم و پر محبت پناه برد، اون یکم دچار افسردگی شده، خواهش میکنم یکم فک کن، تو رو خدا مَث همه اشتباه قضاوت نکن، تو باید سارایو آروم کنی، نه بهش تهمت ناروا بزنی

مهرباد: درسته من بازم اشتباه قضاوت کردم، من باید خودمم به سارای کمک کنم تا حالش خوب شه

سهیل: آره درسته تو بیشتر از من میتونی بهش کمک کنی، خب دیگه مهرباد جان من میرم، سعی کن از دلش دربیاری

مهرباد: باشه دکتر



مهرداد و سهیل داشتن تو حیاط باهم حرف میزدن نمیدونستم چی دارن بهم میگن ، اما باید با مهرداد حرف بزنم ، نمیدونم چرا اون لحظه خودمو انداختم تو بغل سهیل ، اما من مهردادو خیلی دوس دارم ، باید بهش بگم که اشتباه میکنه

سارای

بعد این که سهیل رفت ، من و مهدیه باهم نشستیم یکم فیلم نگاه کردیم نمیدونم مهرداد چش شده اما از موقعی که سهیل رفته ، اونم گذاشت رفت ، اومدم تو اتاقم دراز کشیده بودم رو تخت که دیدم مهدیه اومد دستشم یه جعبه قرمز رنگ بود ، اوه مهدیه جون دست و دل باز شدی خبریه

مهدیه: آی عزیزم امشب مهرداد میخواد تو رو تو هتل ستاره ببینه ، این جعبه ام از طرف اونه

چرا هتل، میومد خونه دیگه

مهدیه: فک کنم میخواد سوپرایزت کنه ، تو ام کم نیار امشب باید خیلی خوشگل بشی

آ باشه تو برو منم برم یه دوش بگیرم دیگه غروب شده

مهدیه: باشه گلم من رفتم

نمیدونم مهرداد میخواد چیکار کنه ، رفتم حموم یه دوش گرفتم حوله تن پوشمو پوشیدم اومدم بیرون ، موهامو با سشوار خشک کردم ، در جعبه ای رو که مهرداد واسم فرستاده بود باز کردم یه پیراهن قرمز براق که بندش تو گردن بسته میشد ، پیراهنش تا روی رونم بود ، خب کوتاه بود دیگه اما ولش کن ، پیراهنو پوشیدم ، یه زنجیر ظریفم انداختم گردنم ، موهای صاف و لختمو شونه کردم ریختم رو شونم ، یه گل سرم زدم به موهام ، آرایشم یکم خط چشم کشیدم ، ریملم زدم ، یه رژلب قرمزم به لبام زدم ، پالتومو پوشیدم ، کفشامم پوشیدم ، یه شالم سرم کردم ، از اتاق اومدم بیرون

مهدیه: او لالا چقد جیگر شدی ، من که دخترم میخوام همینجا دو لپی بخورمت ، الهی که چشم نخوری ، برو پایین راننده منتظرته



باشه عزیزم مراقب خودت باش من رفتم ،سوار ماشین شدم ،راننده ماشینو جلوی یه ساختمون چن طبقه نگهداشت

راننده: سارای خانم رسیدیم ،مهرداد خان تو هتل منتظرتون ،برین طبقه چهارم اتاق ۲۱۶

آها ممنونم تو دیگه میتونی بری ،از ماشین پیاده شدم رفتم داخل هتل ،با آسانسور رفتم طبقه چهارم ،یکم که رفتم جلو اتاقو پیدا کردم آره خودشه ،اتاق باید همین باشه ،در و زدم ،دیدم بازه رفتم تو دیدم در بسته شد همه جا تاریک شد ،یهو از اون بالا یه چیزی ریخت رو سرم ،یه لحظه چشمامو بستم

مهرداد: سارای خانم نترس منم چشمای خوشگلتو باز کن

چشمامو باز کردم مهرداد جلوم وایستاده بود زمین پر از گل رز بود ،دور تا دور اتاق پر از شمع بود ،شده بود دقیقا عین فیلما ،دستمو گرفت رفتیم جلوتر ،اون وسط یه قلب خیلی خوشگل درست کرده بود رفتم داخل قلب نشستم ،مهرداد یه جعبه گرفت جلوم

مهرداد: خانم خوشگلم سالگرد ازدواجمون مبارک

واااااای مهرداد امروز سالگرد ازدواجمونه چقد زود گذشت ممنونم ازت

مهرداد: قابل تو رو نداره خانم خوشگلم

واقعا ممنونم اصلا یادم نبود ،مهرداد برات سوءتفاهم پیش اومده بود صب من حالم خوب نبود سهیل بغل کرده بودم

مهرداد: آره میدونم عزیزم ،ول کن بیا کادوتو باز کنیم

کادومو باز کردم یه گردنبند طلا خیلی خوشگل بود ،مهرداد انداخت گردنم ،یه کیک کوچولو سفارش داده بود شمعارو فوت کردیم ،کیکو بریدیم گذاشتیم دهن همدیگه ،چنتا عکسم گرفتیم ،مهرداد یه آهنگ گذاشت باهم رقصیدیم.....

@@@@@@@@@@@@@@@@@@

الان دو ماه از اون شب رمانتیک میگذره ،زندگی من و مهرداد خیلی خوبه ،سهیل تو هفته دو بار میاد واسه مشاوره ،قبلنا من میرفتم اما الان که برای دومین بار باردار شدم ،سهیل خودش میاد خونه ،از وقتی که مهرداد فهمیده من حامله ام خیلی ازم مراقبت میکنه ،الان



میخوام برم بیرون واس مهربون کادو بخرم آخه امروز تولدشه ، آدم از زندگی چی میخواد ، یه شوهر خوب و مهربون که بتونه باهش خوشبخت باشه ، از سولماز اصلا خبر ندارم اما اون روز مهدیه میگفت تا یه ماه دیگه بچش به دنیا میاد ، اصلا به من چه ، اومدم پایین سوار ماشین شدم به راننده گفتم بره بازار بزرگ ، از ماشین پیاده شدم بهش گفتم همینجا منتظرم بمونه ، رفتم تو اما احساس میکردم که یه نفر داره منو تعقیب میکنه ، اما اهمیت ندادم رفتم تو یکی از این فروشگاه ها یه ست چرم (کمر بند و کیف و ماشین حساب) واسه مهرباد خریدم ، یه پیرهن خوشگلم براش خریدم همشونو دادم کادو کردن از فروشگاه اومدم بیرون ، ماشین یکم اونطرف تر پارک شده بود رفتم جلوتر راننده درو برام باز کرد نشستم اما احساس کردم این راننده ای نیست که منو از خونه تا اینجا آورد

سارای

راننده حرکت کرد همینجوری داشت از شهر دور میشد ، راننده صبر کن راهو داری اشتباه میری ، خونه داخل شهره یهو یه چیز پنبه ماندی گرفت جلوی بینیم ، احساس کردم چشمام دارن سیاهی میرن ، دیگه هیچی نفهمیدم ...

@@@@@@@@@@@@@@

چشمامو باز کردم دیدم تو یه جایی مثل انبارم ، دست و پامو بستن ، دهنم با یه چیزی بستن ، چنتا مرد سیاه پوشم بالا سرم دارن نگهبانی میدن ، وای خدایا اینجا دیگه کجاست من این جا چیکار میکنم ، یهو یادم افتاد که راننده از شهر خارج شد ، یه چیزی زد تو بینیم منم بیهوش شدم ، خدایا مگه من چیکار کردم ، اینا دیگه کین که دست و پای منو اینجوری بستن ، من که هیچ دشمنی ندارم ، یهو چشمم افتاد به شکمم ، تو دلم با بچم داشتم حرف میزدم (مامانی ، عزیزم حالت خوبه ، نگران نباش من و تو زود از این خراب شده میریم بیرون) خدایا این دفعه دیگه نمیخوام کوچولومو از دست بدم مراقب بچه من باش ، وای ای بی بی الان مهرباد نگران من شده یا نه ، آره من مطمئنم الان داره دربه در دنبالم میگردد ، اصلا نمیتونستم از جام بلند شم منو خیلی محکم بسته بودن میترسیدم بلایی سر بچم بیارن ، تو جایی که منو بسته بودن یه پنجره بود که آسمون ازش پیدا بود سرمو بهسمت آسمون بلند کردم تو دلم گفتم خدایا کمک کن ، تو تنها کسی هستی که داری همه چیزو



میبینی ،داری میبینی که سرم وه بلاهایی میاد ،تو تنها یار و همراه منی پس خودت منو از اینجا خلاص کن

@@@@@@@@@@@@@@

مهرداد

تو ستاد بودم ،داشتم تو اتاقم پرونده های مربوط به سیاوشو نگاه میکردم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره برداشتم دیدم مهدیه ست ،الو بگو مهدیه

مهدیه: سلام داداش خوبی ،داداش من خیلی نگرانم سارای از صب رفته بازار تا الان برنگشته ،من باید چیکار کنم ،به گوشیشم زنگ میزنم خاموشه داداش تو رو خدا پیداش کن ،من میترسم بلایی سر خودشو و بچش بیاد

صبر کن مهدیه عزیز دلم آروم باش ،خونسردی خودتو حفظ کن برو پایین از نگهبان پیرس سارای با کدوم راننده رفته

مهدیه: با باشه الان میرم میرم

خیل خب خواهر گلم

مهدیه: داداش سارای با مهران رفته

باشه من الان پیگیر میشم بهت خبر میدم ،خودمم خیلی نگرانم بودم ینی چرا انقد دیر کرده چرا گوشیش خاموشه ،زنگ زدم به گوشی مهران ،بعد چنتا بوق خوردن جواب داد ،الو مهران تو کجایی

مهران: الو سسسلام مهرداد خان ،من آقام تو خیابونم

سارای باتوئه ،زود باش حرف بزن ،چرا لالمونی گرفتی ،د حرف بزن پسر

مهران: آقا من صب سارای خانومو از خونه برداشتم آوردمشون بازار مرکزی ،ایشون رفتن داخل بازار منم منتظرشون بودم اما یهو یه چیزی با سرم برخورد کرد منم بیهوش شدم اما وقتی بیهوش اومدم یه جایی مثل بیابون بودم ،آقام تو رو خدا منو ببخش



حرف نزن بی عرضه، مرتیکه الان معلوم نیس زن من کجاست، آشغال زود برگرد خونه من میام تکلیفتونو روشن میکنم، بی خاصیتا، زنگ زدم به همه ی نگهبانا و راننده هامون گفتن برن دنبال سارای بگردن، به همکارامم سپردم که دنبالش بگردن، خدای من سارایم کجایی، خدایا خودت مراقب زن و بچم باش، از اداره اومدم بیرون سوار ماشینم شدم رفتم سمت بازار مرکزی ماشینو همون بغل پارک کردم، از ماشین پیاده شدم رفتم داخل بازار مرکزی عکسشو به فروشنده ها نشون دادم گفتن صب اینجا بوده و اونام دیدنش، از بازار اومدم بیرون مهران و نگهبانامو دیدم، رفتم جلو همشون بهم سلام کردن، خیل خب سوار ماشیناتون بشید بیاین ویلا باید با همتون حرف بزنم

مهران: بله خان ما الان میایم

خوبه فقط سریع، رسیدم دم در ویلا ماشینو گذاشتم تو پارکینگ، از ماشینم پیاده شدم که دیدم مهدیه با سرعت از پله ها اومد پایین، منو محکم بغل کرد داشت گریه میکرد مهدیه: داداش تو رو خدا ساریو پیدا کن، من براش نگرانم، ممکنه بلایی سرش بیارن عزیزم، خواهر گلم آروم باش با گریه و زاری چیزی درست نمیشه، من ساریو پیدا میکنم تو نگران نباش، من نمیزارم هیچوقت بلایی سر سارای و بچم بیاد مهدی: مهرداد باز چی شده، مهدیه زنگ زد با گریه گفت سریع خودتو برسون داداش سارای گم شده، نمیدونم شایدم دزدیده شده، الانم همه ی آدمام دارن دنبالش میگردن

مهدی: باشه داداش تو نگران نباش ایشالا به امید خدا ساریو پیدا میکنیم

ایشالا داداش، مهدیه رو با خودت ببر خونتون، نمیخوام اینجا از نگرونی مریض میشه مهدی: باشه داداش من الان مهدیه رو با خودم میبرم، آجی جون برو یکم لباس و وسایل برا خودت بردار بریم

مهدیه: باشه داداش الان میام، داداش مهرداد تو رو خدا ساریو پیدا کن



باشه خواهر گلم تو دیگه بهتره بری ، بعد این که مهدی و مهدیه رفتن اومدم تو اتاقمون ، همه جای خونه بوی سارایمو میداد ، یکی از لباساشو برداشتم بو کردم ، سارایم ، عشق زندگیم..

بخشید آجیای گلم یکم دیر پست گذاشتم ، آخه این باران و روجک گوشیمو خراب کرده بود ببینم این پارت چنتا لایک میخوره

سارای

دیگه شب شده بود و من هنوز اینجا بودم ، از صب هیچی نخورده بودم خیلی گرسنه بودم ، گرسنگی من مهم نبود اما بچم برام خیلی مهم بود ، مامانی قند عسلم میدونم گرسنه اما یکم دیگه صبر کن بابایی میاد ما رو نجات میده ، من مطمئنم که بابات میاد و ما رو از اینجا میبره خونه ، همینجور که داشتم با بچم حرف میزدم چشمم افتاد به پنجره دیدم ماهو کامل میبینم سرمو رو به آسمون بلند کردم ، مهرداد ینی تو ام با دیدن این ماه یاد من میفتی ینی اونطور که من بی قرارتم تو ام بی قرار منی ، پس چرا نمیایو ما رو از این خراب شده نمیبیری ، تو رو خدا بیا ، صدای باز شدن قفل در میومد

@@@@@@@@@@@@@@

سیاوش

این مهرداد هدایت داشت چوب لا چرخ من میداشت باید ادبش کنم ، زنگ زدم به آدامم گفتم باید عزیزترین و نزدیک ترین کسشو بدزدنو گروگان بگیرن ، اونوقت منم میتونم مدرکی که علیه من و آدامم جم کردنو بگیرم ، داشتم قهوه میخوردم که گوشیم زنگ خورد ، رامین بود یکی از آدامم بهم خبر داد که زنشو گرفتیم الان تو انبار دست و پا بسته زندونیه ، یه خنده ی بلند سر دادمو گفتم کارتون عالی بود ، از روی تختم بلند شدم و ایستادم جلو آینه به خودم نگاه کردم (بین مهرداد من و تو باهم یه روزی رفیق بودیم ، اما از وقتی که تومقابل من قرار گرفتی رفاقتمون دیگه بهم خورد ، حالام که من زن عزیز تو گروگان گرفتم مجبور میشی که تمام مدارک جرمی که علیه من و شیر خشمگین جم کردی میدی منم زن



عزیز تو آزاد میکنم هاها هاها) آماده شدم از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم تا برم
مهمونمو ملاقات کنم اما بزار مهرداد خان زاده ی بزرگمونو از نگرانی دربیارم گوشیمو
برداشتم زنگ زدم بهش.....

@@@@@@@@@@

مهرداد

تو بالکن وایستاده بودم به ماه نگاه میکردم ، ماه تو آسمون منو یاد سارایم مینداخت ، سارای
ینی تو ام مثل من بیقراری ، ینی دل تو ام برای من تنگ شده ، ماه یکی یدونه ی من ، بدون
تو آسمون شب من بی رنگ و تاریکه ، بهم یه نشونه بده تا پیدات کنم ، داشتم همینجوری
به آسمون نگاه میکردم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره ، نگاه کردم به صفش دیدم
شماره ناشناسه دکمه رو لمس کردم ، الو سلام بفرمایید

سیاوش : سلام مهرداد خان بزرگ منم سیاوش اردلان

شناختی رفیق قدیمی

آره خفه شو من رفیق قدیمی تو نیستم ، بگو ببینم واس چی بهم زنگ زدی

سیاوش: خب گفتم خوبی کنم و تو رو از نگرونی دربیارم ، توپ خوشگلت ، آ ببخشید زن
خوشگلت پیش من امانته ، هر وقت اون اسلحه ها و مدارکو بیاری زن جونتو پس میگیری

خفه شو آشغال اگه بلایی سر زنم بیاری ، مادرتو به عزات میشونم

سیاوش: نترس بلا که نه شاید یه شبو کنار من بد بگذرونه و نوازشای من اذیتش کن

مرتیکه دست کثیفتو به عشق من نمیزنی فهمیدی ، پیدات میکنم آشغال

سیاوش: خدافظ جناب سرگرد ، انگار که نمیخوای با ما راه بیای

الو الو آه مرتیکه قط کرد ، خدایا نزار اون آشغال به سارای من دست بزنه ، مراقبش باش ، از
بالکن اومدم بیرون باید برم ستاد و با جناب سرهنگ حرف بزنم ، باید بهش بگم که زن منو
گروگان گرفته.....

سارای



یکی درو باز کرد اومد تو ،یه سینی گذاشت جلوم توش یه تیکه نونو ،یکمم کباب بود اگه به خودم بود لب به غذا نمیزدم اما کوچولوم خیلی گرسنه بود باید بخاطر اون یکم از این غذا بخورم ،یه مرده اومد طرفم دستامو باز کرد ،بعدشم چسبی که تو دهنم بودو محکم گرفت کشید ،تونستم یه نفس عمیق بکشم ،انگار که از یه زندون آزاد شده باشم

مرد : هی عروس هدایتا بشین یه چیزی کوفت کن تا جون بگیری بتونی با رئیس حرف بزنی ،اگه لال مونی بگیری رئیس زود عصبانی میشه اونوقت دیگه هیچی جلو دارش نیس

حداقل درست حرف بزنی آقای محترم ،حالام برو میخوام غذا بخورم

مرد: باشه جوجو کوچولو

اومد سمت من لپمو کشید ،اه مرتیکه دست کثیف تو بهم نزن

مرد: من هرکاری بخوام میکنم

دستشو برد بالا احساس کردم یه طرف صورتم سوخت ،دستمو گذاشتم رو صورتم ،از لبم داشت خون میومد ،مرده درو محکم بست رفت ،خدایا من چرا انقد باید بدبختی بکشم ،تازه داشتم روی خوش زندگیو میدیدم که اینطوری شد ،خدایا نجاتم بده ،یه تیکه نونو کباب برداشتم گذاشتم تو دهنم ،اما همین که گذاشتم تو دهنم یاد شیی افتادم که مهرداد تو حیاط برام کباب درست کرد ،یه قطره اشک از چشمام اومد پایین ،دلم براش تنگ شده بود ،دلم برای مامانم تنگ شده بود ،دلم میخواست الان کنارم بود سرمو میذاشتم رو پاش میخواستیدم ،دلم میخواست بشینم و بهش بگم مامان جونم ،سارای کوچولو تو دیگه برای خودش خانمی شده اون داره مادر میشه اما همش باد هواست ،من الان یه سال و نیم میشه که صورت پدر و مادر عزیزمو ندیدم

@@@@@@@@@@

مهرداد



اومدم ستاد و با جناب سرهنگ حرف زدم بهش گفتم که سیاوش اون مدارکو میخواد وگرنه ممکنه که بلایی سر زن و بچم بیاره اما جناب سرهنگ بهم گفت که احساسی تصمیم نگیرم، ولی من باید یه کاری بکنم والا اون عوضی به زن من دست درازی میکنه، اگه یه روز یه کس دیگه به جز من سارایمو لمس کنه من میمیرم، اسلحمو میذارم رو شقیقم شلیک میکنم، خدایا من که الان نمیدونم سارای و بچم کجان، اما تو اون بالا داری همه چیزو میبینی، خواهش میکنم نزار دامن سارای من لکه دار بشه، مراقبش باش.....

@@@@@@

سارای

داشتم لقمه آخرم میخوردم که در با صدای وحشتناکی باز شد، اون مردا همه اومدن تو، همینجوری نگاهم به اونا بود اومدن طرف من دستمو با طناب بستن، یه چشم بندم به چشمام زدن، منو کشون کشون داشتن با خودشون میبردن، منو دارین کجا میبرین ولم کنین، ولم کنین، منو نشوندن تو یه جایی چشمامو باز کردن، اما یه لحظه احساس کردم یه چیز تیزی رفت تو دستمو دیگه هیچی نفهمیدم، آروم چشمامو باز کردم دیدم تو یه اتاق خیلی شیکم، یه لحظه چشمم افتاد به لباسام، یه لباس خواب توری قرمز تو تنم بود، همه جام برهنه بود اما هیچ کس تو اتاق نبود، وای خدای نکنه به من..... نه من خودمو میکشم اگه به من دست درازی کرده باشن، وای نکنه بلایی سر بچم بیاد، در باز شد همون مرده دیشبی اومد تو، ملافه رو کشیدم روم

مرد: اوو دیشب خوش گذشت، فک کنم تا الان این عکسا به دست جناب سرگرد هدایت رسیده باشن، پس بهتره تو ام این عکسا رو ببینی

والله ای خدای من اونا چنتا عکس از من اونم به طرز فجیحی گرفته بودن، هر کس که این عکسارو ببینه فکر میکنه من با میل خودم..... وای خدای منی مهرداد درباره من چی فک کرده با دیدن این عکسا

ناشناس: اووو عزیزم چقدرم تو شوهرتو دوس داری

برگشتم طرف صدا، آ وای خدای اینجا اینجا.....



روزتون مبارک باشه دخترا

سارای

خدای من من اینو یه جایی دیدم ، آره خودشه خاله عکسشو بهم نشون داده بود ، خودشه
این پسر خاله ست ، سیاوش تو اینجا ایران

سیاوش: بینم دختر تو منو می شناسی

آره که میشناسم تو چطور منو نشناختی ، گل بازی کنار چشمه یادت میاد ، رخشو یادت میاد
، خونه کوچولویی که واس عروسکا درست کردیم

سیاوش: تو سارایی ، تو همون سارای کوچولویی ، آره شناختم خواهر کوچولوی من

سیا اینجا کجاست چرا من اینجام ، تو رو خدا منو از اینجا نجات بده ، من میخوام برم خونم

سیاوش: هی رامین تن لش بیا اینجا بینم ، آخه مرتیکه من بهت گفته بودم بری زن
مهرداد هدایتو بگیری نه که بری دختر خاله خوشگل منو بگیری

رامین : رئیس خب ما ام دستورتونو اجرا کردیم ، این سارای زن اول مهرداد هدایته دیگه

سیا تو مهردادو از کجا میشناسی

سیاوش: سارای تو کی ازدواج کردی ، چرا با این که سنت کم بود تو رو دادن به مهرداد خان
هان ، بد تر از اون تو با دشمن من ازدواج کردی

سیا من با میل خودم ازدواج نکردم اما الان شوهرمو دوس دارم ، ثمره ی عشقمونم تو
شکمم داره بزرگ میشه

سیاوش: خوبه چه زودم دست به کار شدین ، اما سارای باید منو ببخشی از بین ما دوتا باید
یکیمونو انتخاب کنی در هر حال تو باید چند روزی مهمون ما باشی ، این بچه رم باید

سقطش کنی ، مهرداد دشمن منه من نمیتونم کسی که از گوشت و خون اونه تو خونم بزرگ
کنم



چی داری میگی سیا، من نمیزارم هیچ بلایی سر بچم بیاد شده هم تو رو هم مهردادو کنار
میزنمو با بچم میرم یه جای دیگه

سیاوش: سارای منم دوست دارم، از همون بچگی چرا اون مهردادو انتخاب کردی، پس من
مجبورم با تو ام عین دشمنم رفتار کنم، نمیدونم مهرداد با دیدن اون عکسایی که ما براش
فرستادیم چه حالی میشه

سیا تو از کی انقد آدم بد و خبیسی شدی هان، تو تو بچگیات خیلی مهربون بود

سیاوش: اون سیا مرد سارای، اون سیا دیگه هیچوقت برنمیگرده میفهمی

ای خدا مگه من چیکار کردم که همه باید منو زیر پاهاشون به کنن، به خدا دیگه بسمه

.....

مهرداد

الان یک روزه که سارایو گروگان گرفتن، تو حیاط نشسته بودم که سوگل خدمتکارمون اومد
، دستشم یه پاکت بود، پاکتو داد به من، به سوگل گفتم میتونی بری، پاکتو باز کردم توش
چنتا عکس بود، عکسا رو با دقت نگاه کردم سارای با یه لباس خواب کنار یه مرد بود، بقیه
ام همینطور، اعصابم خورد شد، داغون شدم خدایا نزار دست کثیفشون به زن من بخوره
، همه ی عکسارو پاره کردم ریختم تو سطل آشغال، گوشیم داشت زنگ میخورد، مامان بود
اصلا حوصله حرف زدن نداشتم، بله مامان جان

مادر مهرداد: سلام پسرم خوبی، میخواستم بگم سولماز حالش خوب نیس بیا ببریمش
بیمارستان

مادر من تو اون عمارت خراب شده هزار تا نگهبان و راننده هست با یکی از اونا برین دیگه
من نمیتونم پیام

مادر: پسرم بچه تو داره به دنیا میاد

مامان من چی داری میگی سیاوش آشغال سارایو گروگان گرفته، میفهمی اونوقت تو داری
میگی سولماز حالش خوب نیس، برو مادر من برو تا من برم ببینم چه خاکی میتونم تو سرم



بریزم، گوشیهو قضا کردم دوباره داشت زنگ میخورد نگاه کردم دیدم شماره ناشناسه دکمه رو لمس کردم الو بفرمایید

سیاوش: سلام سرگرد فک کنم تا الان عکسا به دستت رسیده

مرتیکه آشغال میکشمت، دستت بهش نخوره، اگه بلایی سر زن و بچه من بیاد زنده ات نمیزارم

سیاوش: زنت که هیچ بلایی سرش نمیاد چون که اون دختر خالمه نترس اگه اون مدارکو بهم بدی زنتو ول میکنم، اما نمیدونم تا اون موقع بچه ی تو زنده بمونه یا نمونه

بین سیاوش اگه عاقل باشی من میتونم تو جرمت برات تخفیف بگیرم چون که تو دوست بچگی منی، تو نمیتونی به یه زن باردار صدمه ای بزنی

سیاوش: بین مهرداد درسته ما یه زمانی رفیق هم بودیم اما دیگه الان مقابل همیم و منم از طرف سازمان یه وظیفه دارم که اون مدارکی رو که علیه گروه ما جم کردی رو ازت پس بگیرم، اگه قول بدی اون مدارکو بدون این که به همکارات خبر بدی اونارو فردا صبح ساعت ۹ تو باغ بزرگ بیاری، منم بهت قول میدم که زن و بچتو سالم تحویل بدم مهرداد، خب دیگه تصمیم با توه خدافضا

تلفن قضا شد، من نمیتونم بزارم بلایی سر زن و بچم بیاد الان میرمو موضوعو با جناب سرهنگ در میون میزارم

@@@@@@@@@@

سارای

روی تخت دراز کشیده بودم دستمو گذاشتم رو شکمم، مامانی خوشگلم دیگه کم مونده فردا بابایی میاد دنبالمون ما رو میبره خونمون، مامانی گرسنته، از وقتی که سیاوش فهمیده من دختر خالشم دیگه دست و پامو نیستن

سیاوش: دختر خاله، سارای خانم احيانا نمیخواهی ناهار بخوری، فکر خودت نیستی فکر اون توله ای باش که داری تو شکمت بزرگ میشه



تو با چه جرعتی به بچه ی من میگی توله هان ، خاله تو رو اینطوری بزرگ کرده بود ، ببینم
بگو خاله کجاست

سیاوش: خالت دبیہ پیش شوهرش ، اگه بخوای میتونم ببرمت پیش خالت

نه من اینجا خونه و زندگی دارم ، شوهر من یه دونه ست ، اون منو از اینجا میبره ، اون
جونشو بخاطر من میده

سیاوش: شنیدم که بزور باهاش ازدواج کردی ، فک کنم بزورم باهاش خوابیدی ، حامله
شدنتم به زور بوده

بلند شدم یه سیلی زدم به صورت سیاوش ، دستمو گرفته بود محکم فشار میداد

سیاوش: تو چطور جرعت کردی دست رو من بلند کنی هان ، چطور جرعت کردی به
سیاوش اردلان ، کرکس بزرگ سیلی بزنی هان الان حالیت میکنم

همینجوری وایستاده بودم به حرفاش گوش میدادم که یهو محکم خوردم به مبل احساس
کردم مهره های پشتم همشون شکستن.....

آجیای گلم تا اینجا رمانم چطور بود، بهم انرژی بدین تا بتونم ادامه بدم

سارای

چشمامو بازکردم دیدم پشتم خیلی بد درد میکنه ، یادم افتاد که سیاوش هولم داد خورد به
تخت ، دستمو گذاشتم رو قلبم ، مهرباد من فقط میتونم از تو کمک بگیرم تو تنها امیدمی
نجاتم بده عشقم ، من و بچمونو نجات بده در با صدای وحشتناکی باز شد سیاوش اومد تو
درم پشت سرش قفل کرد ، انگار که تو حال خودش نبود ترسیده بودم چسبیدم به تخت
اومد جلوم وایستاد پیرهنشو درآورد چشمامو بستم ، دوباره بازشون کردم اومد طرفم دستشو
زد رو صورتم ، سارای امشب تو باید نیازمو برطرف کنی ، منم تو تنم یه پیرهن مردونه که مال
سیاوش بود با شلوار خودم پوشیده بودم ، احساس کردم داره دکمه هامو باز میکنه تو دلم
به خدا التماس کردم ، خدا جونم نذار بهم دست بزنه من نمیخوام به شوهرم خیانت کنم



بوی مشروبش داشت حالمو بهم میزد، داغی لباشو رو لبام حس کردم، داشت لبامو وحشیانه میبوسید منم همراهیش نمیکردم از بوسیدنم دست کشید پیرهمنمو از تنم درآورد خیمه زد روم سرشو کرد تو گودی گردنم اما نمیدونم چی شده که فقط صدای نفساشو میشنوم بلند شدم اونم افتاد رو تخت خوابش برده بود منم داشتم بالا میاوردم خودمو رسوندم تو دستشویی خوب شد تو اتاق هست، بالا آوردم تو آینه به خودم نگاه کردم لبخند زدم چون اون نتونست بهم دست درازی کنه چون خدا همیشه همراهمه

@@@@@@@@@@

مهرداد

رفتم از ستاد مدارک جرمو برداشتم به بچه هام گفتم که بطور مخفیانه فردا صب دنبالم بیان، اومدم خونه یه اس ام اس اومد به گوشیم از مهدیه بود (داداش بیا بیمارستان حال سولماز خوب نیس) اه اصلا به من چه که حالش خوب نیس، آخه مهرداد چی داری میگی بالاخره اون زنته و اون بچه ام که تو شکمشه از گوشت و خونته، سوئیچو برداشتم سوار ماشین شدم رفتم سمت بیمارستان، ماشینو پارک کردم رفتم تو، بخش زنان پرسیدم گفتن باید بری طبقه بالا رفتم دیدم مهدیه و مامان پشت در اتاق عمل نشستن رفتم جلو، خب سولماز کجاست حال بچه خوبه

مادر مهرداد: والا پسرم از دوتا پله آخری افتاد چون داشت با موبایل حرف میزد هواسش پرت شد

خب بگین ببینم الان کجاست

مهدیه: بردنش اتاق عمل گفتن باید سزارین بشه

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون حال سولمازو بچمو پرسیدم که گفت برم تو اتاقش، رفتم تو اتاق دکتر، خب دکتر بگین ببینم حالشون چطوره

دکتر: متأسفانه باید بگم بچه مرده به دنیا اومد، دقیقا یه هفته تا وقت زایمان مونده بود

بله دیگه خانم داشته با موبایلش زر زر میکرده از پله افتاده



دکتر: ببینید آقا بچه شما دو روز بوده که اصلا قلبش کار نمیکرده ، پس بر اثر افتادن نبوده ، بچه خفه شده

متأسفم

باشه ممنونم دکتر از اتاق اومدم بیرون، مامان و مهدیه اومدن جلو ، هان چیه اومدین حال سولمازو بپرسید ، باید بگم که بچه رو از دست داد ، بخاطر افتادن از پله نه ، بچش دو روز بوده که قلبش کار نمیکرده بعدشم خفه شده ، دیگه چیکار کنم خواست خدا بوده از بیمارستان اومدم بیرون ، سوار ماشین شدم رفتم خونه

سارای

صب شده بود منم رو مبل خوابم برده چشمامو باز کردم دیدم سیاوش آشغال نشسته رو تخت

سیاوش: سارای خانم ، دختر خاله زود باش آماده شو میخوام ببرم بندازمت بغل اون مرتیکه شوهر جونت

، لباسمو پوشیدم دستور داد دستامو با چشمامو بستن منو بردن تو ماشین نمیدونستم ، چیکار دارن میکنن اما میدونستم که دارم میرم پیش عشقم

@@@@@@@@@@

مهرداد

رسیدم سر قرار دل تو دلم نبود بعد از دو روز دارم عشقمو ، سارایمو دوباره میبینم دلم برایش یه ذره شده ، دوتا ماشین سیاهو دیدم حتما سیاوش آشغاله ، از ماشین پیاده شد یاد روزی افتادم که برای اولین بار وقتی چهارساله بودم باهاش آشنا شدم من و اون رفیقای جون جونی بودیم اما اون با رفتن به گروه قاچاقچیا و من با پلیس شدنم از هم جدا شدیم ، شدیم دشمن خونی همدیگه

سیاوش: خب رفیق سابق ، آفرین به حرفم گوش دادیو همکاراتو دنبال خودت نکشوندی ، تو مدارکو بده منم سارایو



اون اونور پل بود منم این ور ، در ماشینو باز کردن سیاوش دست سارایو باز کرد چشماشم باز کرد ، اسلحه رو گذاشت رو شقیقش منم کیغو گذاشتم زمین شوتش کردم طرفش ، اونم سارایو ول کرد هنوز چن قدم برنداشته بود که صدای آژیر شنیدیم درست با صدای آژیر صدای تیراندازیم شنیدم ، همین که برگشتم سارایو دیدم که افتاده زمین از بازوش داره خون میاد

سیاوش: بازم لجبازی کردیو حرفامو گوش ندادی ، اگه دختر خالم نبود اسلحه رو تو قلبش شلیک میکردم

رسیدم پیش سارای سرشو گذاشتم رو زانوم ، سارایم خوشگلم نگران نباش الان آمبولانس میاد

سروان آسایش: جناب سرگرد حالتون خوبه

زود باش زنگ بزن یه آمبولانس بیاد ، بی عرضه ها یه کارم نمیتونین انجام بدین ، سارایو بغل کردم ، گذاشتمش تو ماشین یه تیکه از مانتوشو پاره کردم بستم به بازوش تا خون زیادی ازش نره ، آمبولانس رسید سارایو گذاشتیم تو آمبولانس منم سوارش شدم ، به بچه ها گفتم ماشینمو بیارن ، دستشو گرفته بودم

سارای: مهرداد نگ ..را.ن نباش من خالم خوب میشه

دلم برات تنگ شده بود

عزیز دلم منم دلم برای تو و پسرمن تنگ شده بود

سارای: مسخره تو از کجا میدونی بچمون پسره ، هنوز که جنسیتش معلوم نیس

چرا من دارم بهت میم بچمون پسره

سارای: آخ بازوم

الهی بمیرم درد داری الان میرسیم دیگه تموم شد دیگه کنار همیم

سارای



اومدیم بیمارستان بازومو پانسماں کردن گلوله رم درآوردن ،مهرداد کنارم نشسته بود موهامو ناز میکرد ،دکتر اومد گفت که بچه ام کاملا سالمه ،داشتیم با مهرداد حرفای عاشقونه میزدیم که دیدم موبایلش زنگ خورد ،گوشیو برداشت نمیدونم کسی که اونطرف بود چی بهش گفت که مهرداد خیلی ناراحت شد گوشیو قفا کرد سرشو انداخته بود پایین ،مهرداد عزیزم میشه بگی چی شده ،کی بود زنگ زده بود

مهرداد: سارای مهدی بود گفت بابا مرد

واااااای عزیزم تسلیت میگم

مهرداد: سارای تا یه ساعت دیگه تو مرخص میشی و ما باید آماده بشیم بریم روستا واسه مراسم بابا

اما مهرداد من چطوری دوباره پامو به خونه ای بزارم که توش کلی عذاب کشیدم ،خونه ای که سه ماه توش به عنوان یه کلفت زندگی کردم ،تو خونه ای که اولین بچمو از دست دادم حالا دیگه دوباره نمیخوام بچمو از دست بدم

مهرداد: سارای من معنی این حرفاتو نمیفهمم ،تو چی داری میگی پدر من مرده اونوقت تو داری میگی که من نرم اونجا ،بازم از خودت دراومدی سارای تو یادت رفته که از کجا به اینجایی که الان هستی رسیدی

مهرداد من که چیزی

مهرداد: دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ،تو فکر کردی چون من عاشق تو شدم خانوادمو فراموش میکنم ،خان بودنمو فراموش میکنم نه تو اشتباه فکر کردی خانم ،حالام دیگه واسه من زر زر نکن بلند شو باید بریم وسایلمونو برداریم بریم روستا

اما

مهرداد: دیگه حرفی نزن سارای

ای خدا بازم شد همون مهرداد یک سال پیش ،خدایا من طاقت ندارم عشقم ،شوهرم ،پدریچم بامن اینطوری رفتار کنه ،من دلم نمیخواد برگردم به اون روستایی که بچگی منو ازم گرفت ،پدرو مادرمو ازم گرفت و از همه مهمتر بچمو جگر گوشمو

مهرداد: بهت چی گفتم بلند شو حاضر شو

با باشه ،لباسامو پوشیدم از بیمارستان اومدیم بیرون رفتیم خونه ،از پله ها رفتم بالا رسیدم
تو اتاقمون چمدونمو از کمد آوردم بیرون لباسامو چپوندم توش ،هرچی که وسایل آورده
بودمو گذاشتم تو چمدون

مهرداد: هی سارای چمدون منم ببند

چشم خانزاده اساعه

مهرداد: بین سارای تو خیلی دم درآوردی تو این دوماه بزار این مراسم تموم بشه به حساب
تو یکی میرسم

آره مهرداد تو خیلی خوب بلدی منو ادب کنی ،باشه این دفعه ام لال میشم اما نمیزارم بلایی
سر بچم بیاد شده از این شهر میرم ،ترکت میکنم ،یه لحظه احساس کردم صورتم سوخت

مهرداد: اینو زدم تا حد و حدودتو بدونی ،تویه دهاتی بودی ،یه بچه نرنر و ندید پدید این من
بودم که تو رو از اون آشغال دونی که بهش میگفتی خونه آوردم بیرون ،تو رو خانم خونم
کردم ،تو اتاقم ،تو تختم بهت جا دادم حالا اگه بخوام تو رو به بدتر از اون آشغال دونی
میفرستم ،جایی که نتونی بچتو ببینی

مهرداد این بود این بود اون عشقی که میگفتی ،اون زندگی که میگفتی ،اون بهشتی که قرار
بود برام بسازی ،ازت متنفرم مهرداد

مهرداد: خفه شو باید بریم

مهرداد چمدونارو برد تو ماشین ،تو آینه به خودم نگاه کردم جای دستاش تو صورتم بود ،از
لبم خون میومد ،سارای خودتو آماده کن داری دوباره برمیگردی به همون جهنمی که ازش
اومدی ،دوباره قراره کتک بخوری ،زخم زبون بشنوی ضجه بزنی و هیچکس صداتو نشنوه
،اشکامو پاک کردم رفتم پایین سوار ماشین شدم

سارای



رسیدیم از ماشین پیاده شدم به عمارتی که همه چیزمو ازم گرفت نگاه کردم ، پامو باز تو خونه ای گذاشتم که بچگیمو ، آرزوهامو ازم گرفت ، رفتم تو همه جا رو پرچم سیاه زده بودن من اصلا حالم خوب نبود ، از پله ها بالا رفتم در اتاقمو که چند ماه بود پامو تو نداشتی بودم ، اتاقی تموم دیواراش ضجه ها و گریه هامو دیدن ، دیوارایی که شاهد بی عدالتی خانواده مهرداد نسبت به من بودن ، این خونه همه چیزمو ازم گرفت ، در اتاقو قفل کردم نمیخواستم هیچکسو ببینم ، حتی مهردادو ، مانتومو درآوردم انداختم رو تخت ، نمیدونم چرا ولی از سر لجم یه تاپ قرمز با شلوارک مشکی پوشیدم روی تختمون دراز کشیدم دستمو گذاشتم رو شکمم ، مامانی میدونم تو ام ناراحتی که اومدیم اینجا اما میدونی که مادرت حق حرف زدن نداره ، چون تو سرنوشت من بدبختی نوشته شده ، من همیشه باید گریه کنم من هیچوقت نمیتونم روی خوش زندگیو ببینم ، عزیزم من نمیدونم جنسیت تو چیه ، دختری یا پسری واس من هیچکدوم فرقی ندارن ، فقط میخوام که سالم به دنیا بیای اما بهت قول میدم که نذارم مٹ من سختی بکشی ، نمیدونم چی شد که خوابم برد که یهو با صدای در زدن بلندی از خواب پریدم ، یکی داشت درو محکم میکوبید

مهرداد: سارای این درو باز کن ببینم ، سارای با توام

مهرداد خواهش میکنم تنهام بزار ، میخوام تنها باشم ، داشت با صدای بلند داد میکشید خیلی ترسیده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم

مهرداد: ببینم تو فکر کردی کی هستی زنیکه ، یادت رفته که تو برده ی منی ، تا آخر عمرت باید کنار من باشی

نه یادم رفته آقا مهرداد

مهرداد: سارای اون روی سگمو بالا نیار درو باز کن پیام تو وگرنه بلایی به سرت میارم که نتونی خودتو تو آینه نگاه کنی

ترسیده بودم اگه درو باز نمیکردم حتما یه بلایی سر منو بچم میاورد اما اگه درم باز کنم بازم کتک میخورم اما ول کن دیگه از این حرفا گذشته قفل درو باز کردم دویدم در حمومو باز کردم رفتم تو ، خیلی میترسیدم دلم نمیخواست این بچم از دست بدم



مهرداد: سارای بیا بگیر بخواب باهات کار ندارم چون حامله ای والا انقد میزدم که صدای سگ دربیاری

از حموم اومدم بیرون ، دراز کشیدم روی تخت پتورو کشیدم رو سرم میخواستم چشمامو ببندم که احساس کردم مهرداد بغلم کرد اصلا نگاهش نکردم خوابم برد ، از خواب بلند شدم دیدم مهرداد رفته ، بلند شدم تختو مرتب کردم ، نشسته بودم جلوی آینه داشتم موهامو شونه میکردم که دیدم دارن در میزنن ، بفرمایید

مهدیه: سلام زن داداش دلم برات تنگ شده بود

منم عزیزم ، همدیگرو محکم بغل کردیم ، مهدیه نمیدونی که چه بلاهایی سرم آوردن ، یه تیر خورد به بازوم ، بعد اونم که چنتا سیلی جانانه از مهرداد نوش جون کردم

مهدیه: الهی قربونت برم من میدونم عزیزم ، اما اینو بدون که من همیشه کنارتم

ممنونم عزیزم

مهدیه: سارای جان امروز تو خونه مراسم داریم ، الانم من دارم از سر خاک بابا میام ، یه لباس مشکی بپوش بیا پایین

تسلیت میگم ببخشید که نتونستم پیام سرخاک ، میدونی که واس بچم خوب نیست

مهدیه: آره میدونم ، مامان گفت بیای اونجا بشینی که مردم نگن زن مهرداد خان نیومده

اوووف از دست حرفای مردم ، باشه گلم تو برو منم الان میام

مهدیه: ممنونم زن داداش

خواهش میکنم عزیزم ، بعد این که مهدیه رفت ، از توی کمدم یه کت دامن بلند مشکی برداشتم پوشیدم ، یه شال مشکیم سرم کردم رفتم پایین ، مادر مهرداد و سحر رو مبل نشسته بودن ، منم رفتم کنارشون نشستم ، اما از سولماز خبری نبود خیاللم راحت شد همینجوری تو فکر بودم که صداهایی شنیدم (میبینی دختره ی چشم سفیدو سرخاک نیومد بخاطر این که حامله ست والا ما که نه تا شکم زاییدیم دم نزدیک حالام که مٹ خانوما نشسته پز میده ، انگار که دختره پادشاه بوده ، خب خواهر ما که میدونیم دختره اون خانواده ی بدبخته و فقیر سلیمیانه) ای خدا من تا کی باید حرف بخورم چرا این زنا



دهناشونو نمیبندن، بلند شدم که برم اون عفریته رو دیدم یه کت دامن کوتاه پوشیده بود
 موهاشم رنگ شرابی گذاشته بود، چون یه بچه زاییده فک کرده که کیه
 سولماز: اوه ببین کی اینجاست، سارای فراری، تو واسه چی برگشتی هان چون بوی کباب به
 دماغت خورد

حرف مفت نزن چی داری میگی

سولماز: آره دیگه با خودت فکر کردی که بعد از بابا جون مهرداد خان اینجا میشه تو ام
 خانوم خونه اونوقت با خودت گفتی خب بچه ی سولماز مرده پس بچه من میشه ولیهد، اما
 کورخوندی اگه بچه ی مرده پس بچه تو ام باید بمیره، پس وقتی داری راه میری جلوی
 چشمتو نگاه کن چون ممکنه یه بلایی سرت بیاد

خفه شو تو نمیتونی هیچ بلایی سر بچم بیاری، میفهمی

سولماز: تو منو نمیشناسی مطمئن باش من این کارو میکنم

زدم زیر گریه من نمیزارم، من به مهرداد میگم که تو منو تهدید کردی

سولماز: تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی بچه، تو رو چه به حاملگی، دهن تو هنوز بوی شیر
 میده

من من .. (چشمام داشت سیاهی میرفت) افتادم زمین و دیگه هیچی
 نفهمیدم.....

سارای

چشمامو باز کردم دیدم تو اتاقم

مهديه: سارای زن داداش گلم حالت خوبه، داشتی با سولماز حرف میزدی که یهو از هوش
 رفتی، دمتر گفت که باید خیلی مراقب خودت باشی، بهم بگو ببینم سولماز بهت چی گفت
 که از هوش رفتی

هیچی هیچی بهم نگفت، فک کنم فشارم افتاده



مهدیه: باشه من الان میرم برات یه آب پرتقال میارم بخوری، چشمامو بستم داشتم به حرفای اون سولماز ابلیس فکر میکردم نکنه بخواد بلایی سر بچم بیاره، احساس کردم که یکی داره موهامو ناز میکنه، چشمامو باز کردم دیدم مهرداد داره موهامو ناز میکنه، با خشم بهش نگاه کردم

مهرداد: عشقم، خانمم، چشم آهوی من حالت خوبه، حال پسر خوبه تو با چه رویی داری منو نوازش میکنی، کم کتک زدی بیا دوباره بزن اگه دلت خنک نشده مهرداد: منظورت چیه، تو زنی هروقت بخوام میزنمت، هر وقت بخوام نازت میکنم، دیگه حرفی در این مورد نشنوم

چشم مهرداد خان بزرگ، راستی خان شدنتو بهت تبریک میگم، در ضمن ظالم شدنتو، اصلا دیگه باهات حرف نزدم، فقط میخواستم که خیلی زود از این خراب شده برم، اگه اینجا میموندم مطمئن بودم که سولماز یه بلایی سر بچم بیاره، میدونستم که همه ی نگهبانا امشب خوابن، یواشکی از اتاق اومدم بیرون تنهایی نمیتونستم از این خراب شده فرار کنم، در اتاق مهدیه رو باز کردم میدونستم که اون حتما کمکم میکنه، آرام صداش زدم خوابیده بود با پریشونی از خواب بلند شد

مهدیه: زن داداش سارای تو اینجا

مهدیه باید کمک کنی میخوام از اینجا برم، من نمیتونم اجازه بدم بچمم زجرایی رو که من کشیدم اونم بکشه

مهدیه: باشه من کمکت میکنم به شرطی که دوباره بتونم ببینمت

باشه عزیزم قبول میکنم

مهدیه: برو هرچی وسایل داری جم کن، همه ی طلاها تو بردار، من کلید یه خونه تواردیلو بهت میدم، هیچکس از این خونه خبر نداره، این خونه مال منو مریمه یه روز خریدیمش اما هیچکدوممون پامونو توش نداشتیم برو اونجا، مهرداد نمیتونه پیدات کنه

نه مهدیه من میخوام از اینجا برم هرطور شده اون پیدام میکنه، من ازت هیچی نمیخوام فقط کمک میخوام تا از اینجا برم



مهدیه: تو میفهمی چی میگم، یه بچه تو شکمته، خودتم که فقط چهارده سالته، الان اگه از اینجا فرار کنی میخوای کجا زندگی کنی تو کدوم خونه

باشه درست میگم من میرم تو اون خونه، چمدونمو بستم طلاهامم برداشتم، عکسای عروسی و آلبوم بچگیمم برداشتم گذاشتم چمدونم، با مهدیه خدافظی کردم، با مهرداد با عشق اول و آخرمم خدافظی کردم، مهدیه حواس اونارو پرت کرد من خیلی آروم درو باز کردم اومدم بیرون، از اون عمارت خیلی دور شده بودم چمدونم سنگین بود اما بالاخره خودمو رسوندم به شهر، دیگه صب شده بود سوار مینی بوس شدم و خودمو به جاده ای سپردم که منو با خودش ببره و از این شهر دور کنه، من دختر چهارده ساله ای که الان یه بچه تو شکمش داشت، اما دهن خودش هنوز بوی شیر مادری رو میداد که دختر یکی یدونشو به دست گرگا سپرد و اون گرگا هزار بار با دندوناشون تیکه پارش کردن اما اون باز شکست نخورد و از پس اون گرگا براومد، الان دوست داشت که به آغوش مادرش پناه ببره و از غماش براش بگه، اما الان من سارای دارم برای همیشه خاکمو ترک میکنم، از خودمو و عشقم میگذرم تا بچم جیگر گوشم تو آسایش و آرامش به دنیا بیاد، چشمامو باز کردم راننده گفت که تو اردبیلیم، نمیدونستم سرنوشت قراره دوباره چه بلایی سرم بیاره، از مینی بوس پیاده شدم، بعد از کلی گشتن بالاخره پیداش کردم، مهدیه گفته بود یه خونه دو طبقه قرمز رنگه، کلیدو انداختم در باز شد، خونه خیلی شیک بود، خب معلومه اینجا خونه ی دختر یه خان بایدم انقد بزرگ و شیک باشه، اما من نمیتونم تو این خونه موندگار باشم، دیگه نمیخوام اهالی اون خونه رو بینم حتی مهدیه، الان خیلی خسته ام در یه اتاقو باز کردم خودمو انداختم رو تخت چشمام از خستگی بسته شد

مهرداد

از خواب بلند شدم، امروز باید برم به روستاهای اطراف سر بزنم، بعد از اونم با خان های اطراف باید حرف بزنم، نمیدونم این سارای کجا رفته، بزار صداش بزنم سارای، سارای، آهای خانم کجایی، اووووف نمیدونم از دست این دختره چیکار کنم، آبروی منو تو کل طایفه برده، یه دست کت شلوار مشکی با پیرهن آبی کمرنگ پوشیدم خب دیگه آماده ام بزار برم پایین فک کنم داره صبونه میخوره، از وقتی حامله شده داره میلون بونه، مهدیه نشسته بود داشت صبونه میخورد، مهدیه سارایو ندیدی



مهدیه: چ...چی ن...ه...ندیدم.

چته مگه میخوام بخورمت ، خب بگو ندیدم ، زیور خانم سارای کجاست

زیور: خان من نمیدونم از صب ندیدمش

ینی چی ندیدی ، نکنه یه جایی افتاده بلایی سرش اومده ، مگه نگفتم مراقبتش باشین اون
حامله ست

زیور: خب آخ...

دیگه نمیخوام حرفی بشنوم ، از پله ها رفتم بالا در اتاقمونو باز کردم ، حمومو نگاه کردم
نبودش ، دستشو بییم نبود ، یعنی کجاست ، در کمدمو باز کردم ، هیچ کدوم از لباساش نبود
، چمدونشم نبود ، دختره ی عوضی فرار کرده ، با چه جرعتی حتما کسی بهش کمک کرده ، اما
هرجا باشه پیدااش میکنم ، از پله ها اومدم پایین ، هی بی عرضه ها همتون جم شین تو
حیاط ، رفتم تو حیاط همه بودن ، تن لشا شما کدوم گوری بودین دیشب ، اون زن چطور
تونست از این عمارت فرار کنه ، عرضه ی هیچ کاریو ندارین ، همتون از جلوی چشمام گم
شین تا ساریو پیدا نکردین برنگردین ، والا بدجور حالتونو میگیرم ، اومدم خونه ، مامان و
مهدیه ، زن داداش سحر و مهدیم اینجا بودن ، ببینم کدوم از شما به سارای کمک کرد فرار
کنه

مهدی : مهرداد معلومه چی میگی ، من و زن و بچم اون موقع خواب بودیم و از هیچی خبر
نداریم

خفه شو مهدی ، اینجا من حرف میزنم ، سحر تو چی دیشب ساریو ندیدی

سحر: نه داداش مهرداد ، به خدا ندیدمش

خیل خب میتونی بری ، مامان تو چی

مهدید (مادر) : نه پسرم اگه دیده بودمش قلم پاهاشو خورد می کردم

باشه مامان فهمیدم ، اون زنیکه کجاست

سولماز: عزیزم با من کار داشتی



خوبه خوب لقب خودتو میدونی ، بگو ببینم دیشب سارایو ندیدی

سولماز: باز چیکار کرده اون فسقل بچه

با صدای بلند گفتم بگو دیدیش یا نه

سولماز: ن...ن...ندیدم

خب برو گورتو گم کن از جلوی چشمم ، پس چرا هیچکس از فرار کردنش خبر نداره ، از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم باید خودم برم دنبالش تا پیداش کنم

سارای

چمدونمو باز نکردم چون نمیخواستم اینجا بمونم ، بخاطر این که مطمئن بودم همین روزا سروکله ی مهدیه پیدا میشه ، گوشیمو برداشتم زنگ زدم به سهیل ، الو دکتر سهیل خوبی

سهیل: سلام سارای جان تو خوبی ، مهرداد

سهیل به کمکت احتیاج دارم ، زود بیا به این آدرسی که برات اس ام اس میکنم

سهیل: خیل خب عزیزم آروم باش من الان خودمو میرسونم

باشه خدافظا ، نشستم رو مبل دستمو گذاشتم رو شکمم ، دیگه کوچولوم سه ماهه که تو شکمم ، دو ماه دیگه میتونم بفهمم جنسیت کوچولوم چیه ، مامانی .. خوشگلم نترسیا من نمیزارم تو سختی بکشی ، من و تو برای همیشه از اینجا میریم ، بابات و خونوادش دیگه نمیتونن اذیتمون کنن ، مامانی یه روز اینو میفهمی که من بخاطر آرامش تو از بابات از عشقم گذشتم بابات میگفت دوسم داره اما با رفتاراش عذابم میداد ، من دوست نداشتم بابات خان باشه ، میدونستم که اگه اون خان بشه میشه مٹ پدربزرگت یه آدم سنگدل و ظالم میشه ، اما اینو بدون بابات آدم خوبییه اما من و تو باید ازش دور باشیم ... کوچولوی مامان گرسنته ، الان میرم از بیرون یه چیز میخرم باهم میخورم باشه مامان ، خودمم خیلی گرسنه بودم سرکوچه یه سوپر مارکت بود رفتم ازش یه بسته نون و خامه ، تخم مرغ ، مربا خریدم اومدم خونه ، تا سهیل بیاد طول میکشه یکم از اون چیزایی که خریده بودم خوردم ، اگه به خودم بود آبم نمیخوردم اما من باید بخاطر بچمم که شده یه چیزی بخورم که بچم



گرسنه نمونه ، صدای زنگو شنیدم درو باز کردم سهیل بود نمیدونم چرا اما همین که اومد تو محکم بغلش کردم

سهیل: سارای خواهر گلم چی شده ، چرا گریه میکنی ، مگه نگفتی من داداشتم پس بگو چی شده

سهیل من.. من از خونه فرار کردم ، نمیخوام بچم تو اون محیط که پر از ظلم و ستمه به دنیا بیاد ، میخوام از این شهر برم ، میخوام با بچم تو آرامش زندگی کنم کمکم کن

سهیل: سارای من دارم میرم شمال زندگی کنم ، انتقالیمو گرفتم واسه اونجا باهام میای ، مهرداد دیگه نمیتونه اذیتت کنه خودم نوکر خواهر و خواهر زاده خوشگلم هستم ، حالام برو وسایلاتو بیار بزارم تو ماشین ، راستی بهت گفتم که با یه دختره شمالی نامزد کردم ، هفته دیگم عروسیمونه

وای راس میگی سهیل ایشالا خوشبخت بشین ، ببخشید که بار سنگینی شدیم واسه تو و خانومت

سهیل: دیگه این حرفو نشنوما ناراحت میشم

باشه داداش مهربونم ، من چمدونم حاضره میتونیم بریم

سارای

دیگه خیالم راحت که دیگه دست مهرداد به من و بچم نمیرسه ، از سهیل خیلی ممنونم خونش دو طبقه بود طبقه پایینشو داد به من ، بالام که قراره خودش با زنش زندگی کنه ، شمال خیلی آب و هواش قشنگه ، الان نشستم کنار دریا دارم با نسیم (نامزد سهیل) ، نسیمم مٹ سهیل خیلی مهربونه ، امیدوارم هرچی که از خدا میخوان بهشون بده دو روز دیگه عروسیشونه ، کاش منم مٹ این دوتا عاشقانه با مهرداد ازدواج میکردم اما دیگه تقدیر اینو نمیخواست

نسیم: هی سارای بدو بریم آلو جنگلی بخریم ، فک کنم کوچولومونم خیلی هوس کرده

واااااای آره فک کنم پاشو بریم دهنم آب افتاد



اونروز با نسیم رفتیم کلی آلو جنگلی خوردیم، الانم دیگه خیلی خسته شدم باید بخوابم، آخه فردا قراره با نسیم بریم لباس بخریم، اون لباس عروسی شو خریده بود اما بازم گفت که با من میاد بریم خرید، از خواب بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم، داشتم صبونه میخوردم که دیدم زنگو زدن، رفتم درو باز کردم نسیم بود، سلام نسیم جان خوبی

نسیم: آره عزیزم خوبم، بدو لباس بیوش بریم

باشه عزیزم بیا تو من آماده شم، واسه نسیم چایی بردم تا بخوره اومدم تو اتاقم یه مانتو مشکی با شلوار جین مشکی پوشیدم، موهامو با کلیپس بستم، آرایشتم فقط یه مداد مشکی با رژ لب صورتی بود، یه شال سفیدم سرم کردم، کفشای پاشنه تختتم پوشیدم کیف و گوشیمو برداشتم، نسیم جون میتونیم بریم

نسیم: وای عزیزم خیلی خوشگل شدی

مرسی خجالتم نده نسیم، با نسیم از خونه اومدیم بیرون سهیل بیرون منتظرمون بود، سوار ماشین شدیم، سلام داداشی چ خبرا

سهیل: سلام خواهر گلم، سلامتی، تو چ خبرا خواهر زادم چطوره

مرسی داداشی هر دو مون خوبیم، سهیل مارو رسوند مرکز خرید ستاره با نسیم داشتیم مغازه ها رو میگشتیم که یه لباس شب قرمز چشممو گرفت، نسیم بیا بریم اینجا من یه لباس شب خوشگل دیدم

نسیم: آ بریم باشه

لباس شبو گرفتم تا پرو کنم، پوشیدمش یه لباس شب بلند که از بالا تنگ بود پایینش گشاد میشد آستیناشم حلقه ای بودن از روشم یه خز کت مانند داشت، نسیمو صداس زدم تا ببینه

نسیم: وای سارای چقد بهت میاد، انگار مال تو دوختنش

ممنونم، پس همینو بخریم

نسیم: آره همینو بخر، یه کفش پاشنه بلند قرمزم بخر که ست بشه



باشه ، لباسو خریدیم ، یه کفش پاشنه بلند قرمزم خریدم ، نسیمم یه لباس شب سبز زمردی کوتاه خرید ، اومدیم بیرون یکم لوازم آرایشو اینا خریدیم

نسیم: سارای پایه ای بریم اینجا بستنی بخوریم

آره بریم عزیزم ، با نسیم رفتیم دو تا بستنی فالوده ای سفارش دادیم

نسیم : سارای یه سوال بپرسم

بپرس

نسیم: مهردادو دوست داشتی ، اون چی

منم مختصری از زندگیمو براش تعریف کردم

نسیم: آخی عزیزم چقد سختی کشیدی ، از اون روز مامان باباتو ندیدی

نه دیگه نمیخوام ببینمشون ، بستنیامونو آوردن خوردیم اومدیم بیرون یه تاکسی گرفتیم رفتیم خونه ، واسه ناهار قرمه سبزی درست کردم سهیلم اومد خیلی خوش گذشت ، اونا بعد از ناهار رفتن منم یکم خونه رو مرتب کردم ، آلبومو آوردم نشستم نگاه کنم ، فردام با نسیم میرم آرایشگاه ، رسیدم به روزی که به عقد مهرداد دراومدم ، عکسو برداشتم نزدیک لبم بردم ، درسته که من از اونجا فرار کردم اما من هنوزم مهردادو دوس دارم ، شاید یه روزی دوباره ببینمش نمیدونم ، تلوزیونو روشن کردم یه فیلم عاشقانه میداد یکم پاپ کورنو و تخمه آوردم نشستم فیلمو نگاه کردم ، اوه ساعتو نگاه کردم دیدم ۷ واسه شام کتلت درست کردم ، نشستم سر میز اصلا تنهایی بهم غذا نمیچسبید ، یکم خوردم میزو جم کردم گرفتم خوابیدم ، الان دارم آماده میشم بریم آرایشگاه امروز عروسیه سهیل و نسیمه ، پیراهنی که گرفته بودمو گذاشتم تو کاور وسایلامو برداشتم با نسیم اومدیم آرایشگاه ، نسیم تو یه اتاق منم تویه اتاق ، بالاخره آرایشم تموم شد خیلی خوشگل شده بودم ، موهای بلند طلاایمو فر شلاقی کرد ، لباسمو پوشیدم ، مانتومم پوشیدم که تو تالار درش بیارم ، در اتاق باز شد نسیم اومد بیرون ، وای نسیم چقد خوشگل شدی ، مٹ فرشته ها ، من که از خود بی خود شدم سهیلو دیگه نمیدونم

نسیم: مرسی سارای جان ، تو ام خیلی خوشگل شدی



بالاخره سهیل اومد رفتیم تالار ، بعد از کلی بزن و برقص عروسی تموم شد اومدیم خونه عروس و دوماد رفتن خونشون منم درو باز کردم اومدم تو لباسمو درآوردم رفتم حموم دوش گرفتم.....

@@@@@@@@@@

الان سه ماه از اومدن من به رامسر میگذره ، الان چون سنگین شدم نمیتونم خودم کارامو بکنم نسیم میاد کارامو میکنه ، دستمو گذاشتم رو شکمم ، دختر گلم مامانی دیگه داری میای پیش مامان ، میای که باهم درد و دل کنیم ، میای که دیگه تنها نباشم ، یهو یه دردی احساس کردم ، وای خدایا وقتشه ، بدجور درد داشتم نسیم تو آشپزخونه داشت غذا درست میکرد ، آی نسیم به دادم برس وقتشه ، یا خدا ، یا حسین ، نسیم زنگ زد به سهیل تا بیاد بریم بیمارستان.....

سهیل

تو مطب بودم که دیدم نسیم داره زنگ میزنه ، موبایلو برداشتم باهاش حرف زدم گفت که خیلی سریع برم خونه ، سارای دردش گرفته ، توی این شیش ماه نسیم و سارای خیلی بهم وابسته شده بودن ، جوری که روز و شبشون باهم میگذشت ، من سارایو مثل خواهرکوچولوی خودم خیلی دوست داشتم ، سوار ماشین شدم رفتم خونه با نسیم سارایو آوردیم بیمارستان ، الان پشت اتاق زایمان منتظریم

نسیم : سهیل ینی توی این شیش ماهی که سارای با ما تو شماله شوهرش اصلا سراغشو نگرفته ، چه شوهر عوضی و نامردی داره ، ینی اون حتی نگران بچشم نیست من خبر ندارم که سراغشو گرفته یا نه اما میدونم که اگه دستش به سارای برسه اونو زنده نمیزاره

پریسا: همراه خانم سارای سلیمیان

بله ما هستیم ، دست نسیمو گرفتم باهم رفتیم پیش پرستار ، خانم حالشون چطوره

پرستار: مژده گونی میخوام آقا خانومتون یه دختر ناز و خوشگل به دنیا آوردن



ممنونم خانم ، اما سارای سلیمیان خواهر منه ، دستمو گذاشتم پشت نسیم ، ایشون خانم من هستن

پرستار: آ ببخشید

خواهش میکنم ، حالا میتونیم خواهر و خواهر زاده خوشگلمونو ببینیم

پرستار: بله شما تا پنج دقیقه دیگه میتونین ببینیشون

خیلی ممنونم ، با نسیم رفتیم یه دسته گل گرفتیم ، در اتاقشو باز کردیم رفتیم تو ، سارای داشت گریه میکرد ، نسیم رفت جلو بغلش کرد ، سارای خواهر گلم تو الان باید خوشحال باشی دختر گلت به دنیا اومده

سارای: آره من خیلی خوشحالم که دخترم به دنیا اومده اما ناراحتم چون میخواد بی پدر بزرگ بشه

ای بابا خواهر گلم نگران این چیزا نباش همه چی درست میشه

@@@@@@@@@@@@@@

سارای

الان تو بیمارستان بودم ، دختر کوچولوم به دنیا اومده ، اما پدرش کنارش نیست ، دلم به حال دخترم میسوزه از همون اولی که پاشو به دنیای ما گذاشته پدر بالاسرش نیست ، داشتم اشک میریختم ، اما هنوزم تنها نبودم یه داداش مثل سهیل و یه خواهر خوب مثل نسیم داشتم همه جوهر مراقب من بودن ، خیلی دلم میخواست ثمره ی عشقمونو ببینم ، دلم میخواست زود بغلش کنم

پرستار: مامانی این کوچولومون گرسنشه شیر میخواد

نسیم : الهی سارای بیا دخترتو بگیر تو بغلت چقدم نازو خوشگله ، ماشالا به خودت رفته

مرسی نسیم جان ، دختر کوچولومو بغل کردم ، بوش کردم ، عطر تنشو به تمام وجودم فرستادم ، بهش شیر دادم خیلی آروم داشت میخورد ، چقد شیر خوردنشو دوس داشتم



سهیل: خب سارای خانم اسم این پرنسسو چی میذاری

اسمشو میزارم سرمین ، ترکیبی از اسم منو و مهرداد

نسیم : وای خیلی اسم قشنگیه ، سرمین خانم خوش اومدی

بالاخره بعد از دو روز بیمارستان موندن اومدیم خونه ، نسیم جلوی چشممو گرفت ، سهیلم سرمینو تو بغلش گرفت ، اِ نسیم داری چیکار میکنی

نسیم: سوپرایزه بیا بریم

دستشو از رو چشم برداشت

نسیم: سوپرایز اینم اتاق دختر کوچولومون سرمین خانم

والله ای ممنونم نسیم ، خیلی اتاق قشنگیه ، همه چیزش صورتی و سفیده ، سرمینو بغل کردم رفتیم تو اتاق گذاشتم تو گهواره پستونکشو گذاشتم تو دهنش مهرداد: خب دیگه من باید برم مطب

نسیم: آره سارای جون منم باید برم بیمارستان ، کلی مریض باید ویزیت کنم ، اما به نیوشا خواهرم گفتم بیاد پیشت تا تنها نباشی

والله ای مرسی ، باشه برین به سلامت

@@@@@@

مهرداد

دقیقا شیش ماه از فرار کردن سارای میگذره و من بخاطر این که یه وارث داشته باشم ، با یه دختر به اسم پریا ازدواج کردم و اون الان چهار ماهه که بارداره ، اما اینم بگم تنها زنی که تو قلب منه فقط سارایه ، من فقط بخاطر وارث داشتن با پریا ازدواج کردم ، پنج ماهه دیگه اون بچمو به دنیا میاره ، اما من قسم میخورم که ساریو پیدا میکنم و بلایی به سرش میارم که تا به حال با چشمش ندیده



شش سال بعد ...

سارای

از روی تاب بلند شدم شالمو انداختم رو شونم ، زمستون بود خیلی هوا سرد شده بود ، سرمو بلند کردم به آسمون پر ستاره نگاه کردم ، ستاره های آسمون داشتن بهم چشمک میزدن و ماه امشب خیلی زیبا بود ، دستمو گذاشتم رو قلبم دلم لرزید ، دلم برای مهرداد تنگ شده بود دقیقا شیش سال گذشت ، شیش سال از روز به دنیا اومدن سرمین میگذره ، مهرداد دخترمون فردا شیش ساله میشه ، و همینطور فردا ششمین سالگرد ازدواجمونه ، من توی این شیش سال به جز تو به کس دیگه ای فکر نکردم و فقط با یادو خاطراتت زندگی کردم ، توی این سالها با کمک سهیل و نسیم تونستم ادامه تحصیل بدم و دیپلممو بگیرم ، امسال کنکور دارم میخوام که دکتر بشم ، میخوام به آرزویی که تو بچگیم داشتن برسم ، مهرداد دخترمون خیلی شبیه توئه اما چشماشو و موهاش به من رفته ، اما امیدوارم که سرنوشتش مثل چشمان آبی سارای نشه

سرمین: مامانی چرا اینجا ایستادی

چیزی نیست دخترم داشتم با ستاره ها حرف میزدم ، برو تو دخترم هوا خیلی سرده

سرمین: مامانی مگه ستاره ها میتونن حرف بززن ، مامان میخوام برم با سینا بازی کنم تو ام میای

آره دخترم ، باشه تو برو منم الان میام ، سینا پسر نسیم و سهیله درست یکسال بعد از سرمین به دنیا اومد ، اون دوتا خیلی بهم وابسته ان ، رفتم خونه سهیل تا یکم با نسیم درددل کنیم

@@@@@@@@@@

مهرداد

از خونه اومدم بیرون دلم گرفته بود ، خسته شده بودم از خان بودن دلم میخواست همه چیزو بزارم کنار از اینجا برم ، اما دلم به پسر و دخترم خوش بود ، توی این سالها که سارای فرار کردو رفت ، و من احساس کردم که اون منو به یه کس دیگه ترجیح داده با خودم گفتم پریا و سولماز همسرای منن ، مادر بچه هام پس من میتونم کنار اونام به آرامش برسم ، اما



بالاخره یه روزی از سارای انتقام میگیرم ،اون نباید منو میذاشت و میرفت اون حق نداشت
بچمو با خودش ببره ،سلیمان آهای سلیمان

سلیمان: بله خان با من امری داشتن

آره برو به خانم بگو بچه هارو آماده کنه میخوام ببرمشون اسب سواری

سلیمان: چشم خان

پرنیان: بابالی کژا بودی ،دیم بلات تند شده بود (بابایی کجا بودی دلم برات تنگ شده بود)

دخترم ،پرنسس خوشگلم بیا بغل بابا ،دل منم برات تنگ شده بود ،دخترم دیگه داشت
چهارساله میشد ،چشماش عسلی بودن ،موهایش مشکی من همیشه دوست داشتم دخترم
موهای طلایی باشه اما افسوس ،اما من دختر یکی یدونمو خیلی دوس دارم

،خب بگو ببینم پرنیان این چند روز که من نبودم چیکارا کردی

پرنیان: بابا ژون با علوسکام بازی میکردم ،همین دیده

آفرین دختر بابا ،حالا میخوام تو رو ببرم اسب سواری ،میخوایم بریم پیش مو مشکی

پرنیان: وای عالی

پیمان: سلام بابا خوبی ،خوش اومدی

سلام به روی ماهت پسر ،خانزاده ی من حالش چطوره

پیمان: خوبم بابا ،سلیمان گفت میخوای مارو ببری اسب سواری

آره پسرم بیاین بریم ،پیمانم پنج سال و نیمش بود اما با این که کوچیک بود اما خیلی
باهوش و زبر و زرنگ بریم داشتم سوار ماشین میشدم که پریا رو جلوم دیدم

پریا: مهرداد دلم برات یه ذره شده ،خیلی وقته باهم نبودیم

پیشونیشو بوسیدم ،پریا الان باید برم شب میام حرف میزنیم

پریا: مهرداد واسه مهدیه خواستگار اومده



خیل خب گفتم که میام حرف میزنیم حالا از سر راهم برو کنار میخوام برم.....

آجیای گلم رمانم چطوره ادامه بدم یا ندم ، نظراتونو برام کامنت کنین

دوستون دارم

مهرداد

با پسر و دخترم اومده بودیم اسب سواری ، دیگه پیمان و پرینان رضایت دادن که بریم

پیمان: بابا جون از اینجا بریم یکم کنار چشمه ، من و پرینان خیلی دلمون میخواد دوباره

اونجا رو ببینیم

دوباره ، مگه شما چشمه رو دیدین

پرینان: آله یه بار با عمو شلیمان اومدیم

آها باشه ، خودم خیلی وقت بود که کنار چشمه نرفته بودم ، بخاطر این که کنار چشمه منو

یاد سارای و چشمای آبییش مینداخت ، اما الان دیگه من اونو فراموش کردم ، پس بهتره

خاطراتشم فراموش کنم ، باشه بچه ها سوار ماشین شین بریم کنار چشمه

پرینان: بابایی برامون بستنیم بخر

خیل خب میخرم بریم

@@@@@@@@@@@@@@

سارای

از خواب بلند شدم ، تختمو مرتب کردم لباس خوابمو با یه تونیک آبی با یه شلوار سفید

عوض کردم ، موهای طلاییمو دم اسبی بستم ، امروز تولد سرمینه ، میخوام که مهمون دعوت

کنم ، من هر سال بهترین تولدو واسه دخترم میگیرم چون نمیخوام که مثل من عقده تولد

گرفتن داشته باشه ، خب بهتره الان که خوابه برم یکم خرید کنم ، براش کادو بگیرم ، اومدم

بازار میوه و شیرینی گرفتم ، واسه سرمین یه پیرهن پفی صورتی خریدم تا تو تولدش بپوشه

، کادو ام براش یه گردنبند خوشگل که اسم سرمین روش نوشته بود خریدم ، یه دستبندم

براش خریدم ، اومدم بیرون چشمم خورد یه عروسک باری از اونم براش خریدم ، داشتم



میگشتم تا برای خودم یه پیراهن بخرم که چشمم خورد به یه پیراهن بنفش رنگ بلند که از کمر به بالا تنگ بود پایینش حالت پفی داشت، بنداشم هم گردنی بود هم حلقه ای، خیلی ازش خوشم اومد خریدمش، کیکم که سفارش دادم خب دیگه برم خونه، اومدم خونه به سرمین گفتم بره با سینا بازی کنه، به نسیم زنگ زدم بیاد کمکم، خونه رو با نسیم تزئین کردیم، شربت و ژله ام درست کردیم، نسیم گفت که ناهارو اون درست میکنه رفتیم بالا، سهیل اومد ناهار خوردیم، اومدیم پایین آماده شدیم لباسامونو پوشیدیم، نسیمم یه پیراهن کوتاه گردنی پوشیده بود، موهامونو شکوفه درست کردیم، آرایشم کردیم، دیگه مهمونا اومده بودن، نسیم رفت تا سرمینو آماده کنه بیاره، اژ مهمونا پذیرایی کردم، درو زدن رفتم باز کردم دخترم تو اون لباس چقد خوشگل شده بود، خم شدم بغلش کردم، سرمین مامانی الهی قربونت برم چقد خوشگل شدی، عروسک مامان تولدت مبارک

سرمین: وایاااااای مامانی مرسی امروز واسم تولد گرفتی

آره دخترم بدو بیا دوستات منتظرتن

سرمین: مامانی ممنون

خواهش میکنم دختر عزیزم، سرمین نشست رو مبل همه براش دست زدن، زنگ زدم به سهیل تا بره کیکو بگیره، آهنگ گذاشتم تا برقسن، وایستاده بودم کنار ظرفشویی که نسیم اومد گفت

نسیم: اووووووف سارای از دست تو تولد دخترته اونوقت تو اومدی ظرف میشوری، بیا بریم برقصیم

باشه الان میام، دستمو کشید برد وسط، یه آهنگ گذاشت با نسیم داشتیم میرقصیدیم که سرمینم اومد، منو نسیم هردو با سرمین رقصیدیم، سهیل کیکو آورده بود، کیکو دادم نسیم یکم رقصوند برد گذاشت جلوی سرمین، داشت شمعارو فوت میکرد، گفتم یه آرزو کن

سرمین: مامانی آرزو کردم

خب حالا فوت کن، بعدش با چاقو کیکو برید، با نسیم تقسیمش کردیم به همه ی مهمونا دادیم، دیگه وقت کادو ها رسیده بود اولین نفر خودم کادومو دادم، بعدش نسیم و سهیل که براش یه اسکیت و عروسک خریده بودن، بقیه مهمونام کادوهاشونو دادن، همه ی



اطلاعات شخصی منو آورد با چیزی که دیدم یه لحظه قلبم لرزید، ینی قراره که تاریخ دوباره تکرار بشه، ینی دوباره قراره بدبختیام برگرده، من تو دانشگاه دولتی محقق اردبیل پزشکی قبول شده بودم، دیگه نمیدونستم چیکار کنم، یه لحظه به فکرم رسیده بود که باید قید درس و دانشگاهو بزنم اما یه لحظه یاد دختر کوچولوم سرمین افتادم، من باید بخاطر اونم که شده درسمو بخونم، به هدفم برسم بتونم برای اون زندگی خوبی درست کنم، دیگه آب از سر من گذشته اگه مهرداد منو پیدا کنه من میخوام که بخاطر آینده و خوشبختی دخترم دکتر بشم، اومدم خونه نسیم با بچه ها تو خونه ما بودن، با ناراحتی رفتم کنار نسیم

نسیم : خواهر خوشگلم چی شده چرا پکری، چیزی شده، نکنه بخاطر قبول نشدن تو کنکور ناراحتی

نه نسیم من قبول شدم، یه دانشگاه خیلی خوب تو اردبیل، نسیم تاریخ دوباره داره تکرار میشه، احساس میکنم که سرنوشت من تو همون عمارت وحشتناک کنار مهرداد، اما من تصمیم گرفتم که از هیچ چیزی یا هیچ کس ترسی نداشته باشم، من بخاطر دخترم دست به هرکاری میزنم، نمیخوام دیگه یه آدم ترسو باشم، نمیخوام یه زن ضعیف باشم که همه منو اذیتم کنن

نسیم : آفرین سارای، تو دیگه یه دختر داری، بخاطر اونم که شده باید قوی باشی، از مهرداد نترس اون نمیتونه باهات کاری کنه، در ضمن من و سهیل همیشه کنارتم هیچوقت تنهات نمیزاریم، خب دیگه حالا اشکاتو پاک کن برو یه چایی دم کن کیک درست کردم باهم بخوریم

باشه عزیزم بزار برم لباسمو عوض کنم پیام

@@@@@@@@@@

مهرداد

از ماشین پیاده شدم، شب بود فکر کنم همه خوابیده بودن، در اتاق پیمانو باز کردم رفتم تو، پسرم داشت خواب هفت شاهزاده رو میدید آروم بوسیدمش اومدم از اتاقش بیرون، در اتاق پرنیانو باز کردم اونم عروسکشو بغل کرده بود خوابیده بود، یه سیگار برداشتم چنتا پک بهش زدم دراتاقمونو باز کردم، پریا نشسته بود جلوی میز آرایش داشت موهاشو شونه



میگرد، لباسامو عوض کردم دراز کشیدم رو تخت، پریا تو خیال خوابیدن نداری، بیا دراز
بکش کنارم

پریا: باشه عزیزم الان میام

شنلشو درآورد کنارم دراز کشید، لبامو گذاشتم رو لباش به شدت بوسیدمش، محکم بغلش
کردم، امشب یاد سارای افتاده بودم، موهای بلند پریا رو تو دستم پیچوندم یهو کشیدمش
که داد پریا دراومد

چته الان همه رو بیدار میکنی، بگیر بخواب، احمق، رومو کردم اینور چشمامو بستم تا شاید
سارایو تو خواب ببینم.....

سارای

امروز با سهیل و نسیم و بچه ها اومدیم اردبیل من دانشگاه ثبت نام کردم، بعدش سهیل
گفت که باید یه خونه ام برات بگیریم، اما من گفتم خونه هستش، من کلید خونه ای که
مهدیه داده بودو هنوز داشتم، با نسیم رفتیم یکم تمیز کاری کردیم، دو روز دیگه قرار بود
برای همیشه پیام اینجا، نسیم و سهیل گفتن که میان بهم سر میزنن، سرمینم دیگه شیش
ساله شده بود تو یه مدرسه ثبت نامش کردیم تا بره پیش دبستان

سهیل: خب دیگه ما دیگه اینجا کاری نداریم، بریم شمال من خودم دو روز دیگه میارمتون
باشه داداش میتونیم بریم، سوار ماشین شدیم رفتیم شمال، بعد از چهار ساعت راه بالاخره
رسیدیم خونه، و همینطور دو روزم گذشت ما اومدیم اردبیل، نمیدونستم تقدیر برای منو
دختر خوشگلم چی رقم زده، اما من همش دلشوره داشتم.....

@@@@@@@@@@

امروز اولین روز دانشگاهمه، سرمینو بردم گذاشتم تو مدرسه، خودمم وارد حیاط دانشگاه
شدم، یه محیط بزرگ بود، پر از دختر و پسرای دانشجو، نشسته بودیم سر کلاس که استاد
اومد باهمه آشنا شد بعدش درس گفت، اومدم بوفه تا یه قهوه بخورم برم ساعت بعدیم
کلاس دارم، داشتم قهوه مو میخوردم که یه دختر دانشجو صدام کرد، تو کلاس دیده
بودمش



دختر: سلام خوبی میتونم کنارت بشینم

بله حتما بفرمایید، نشست اونم یه چای سفارش داد، سلام اسم من سارای سلیمی، تو خودتو معرفی نمیکنی

دختر: خوشبختم، منم کتایون صادقی هستم

کتایون جون از آشنایی باهات خیلی خوشحالم، شاید بتونیم دوستای خوبی برای همدیگه باشیم، یکم با کتایون گپ زدیم دختر خوبی بود، ازش خوشم اومد منو یاد گلناز مینداخت

کتایون: سارای بهتره دیگه بریم الان که استاد سر برسه

آره بریم، این دفعه من و کتایون کنار هم نشستیم، سرمون پایین بود که استاد اومد تو، استادمون یه مرد ۵۰ ساله میخورد، اما از صورتش معلوم بود مهربونه

استاد: سلام و خوش آمد میگم به خانم دکترای آیندمون من پور حسین هستم، امیدوارم که بتونیم باهم کنار بیایم، من زیاد سخت گیر نیستم، اما همه ی دانشجو های من باید سر وقت کلاسشون باشن، من دیگه عرضی ندارم، حالا شما خودتونو معرفی کنید

همه خودشونو معرفی کردن، منم بلند شدم خودمو معرفی کردم بعدش نشستم، روز اول دانشگاه خیلی خوب گذشت، با کتایون از دانشگاه اومدیم بیرون، میدونستم که باهم هم مسیریم، کتایون اول باید بریم دخترمو از مدرسه برداریم

کتایون: سارای باورم نمیشه تو یه دختر داری

آره کتی جون قضیه اش مفصله، بیا بریم که دختر کوچولوم منتظرمه، سوار تاکسی شدیم جلوی مدرسه سرمین پیاده شدیم رفتم تو حیاط سرمین کیفشو گرفته بود دستش نشسته بود، سرمین مامان

سرمین: مامانی دلم برات تنگ شده بود

بدو بریم دخترم، دست سرمینو گرفتم اومدیم بیرون، کتایونو سرمین باهم آشنا شدن، رفتیم خونه....

@@@@@@@@@



بعد از شیش سال درس خوندن بالاخره مدرکمو گرفتم، به آرزوی بچگیم رسیدم، من الان
یه دکتر بودم البته هنوز دکتر عمومی بودم، میخواستم چهار سال دیگه ام بخونم تخصص
بگیرم، سرمین الان دوازده سالشه، کتابیون با یکی از همکلاسیمون ازدواج کرد، الانم یه
پسر داره اسمشو گذاشته کارن، فعلا که زندگی شادی کنار دخترم دارم اما از آینده خبر
ندارم

پایان فصل اول

از همه ی دوستای گلم ممنونم که تو نوشتن این رمان همراهیم کردن، و همچنین از آجیای
دوست داشتیم (زینب جون. ، ساغر، رویا، فرشته جون، هلن جون و....) تشکر میکنم
، فصل دوم رمانم تا چند روز آینده آماده میشه، امیدوارم دوستش داشته باشید

رمان (عشق تلخ) فصل دوم چشمان آبی سارای

نویسنده : زینب دشتبانی

پایان در تاریخ ۱۳/۶/۱۳۹۵

ساعت: ۱۰:۵۶